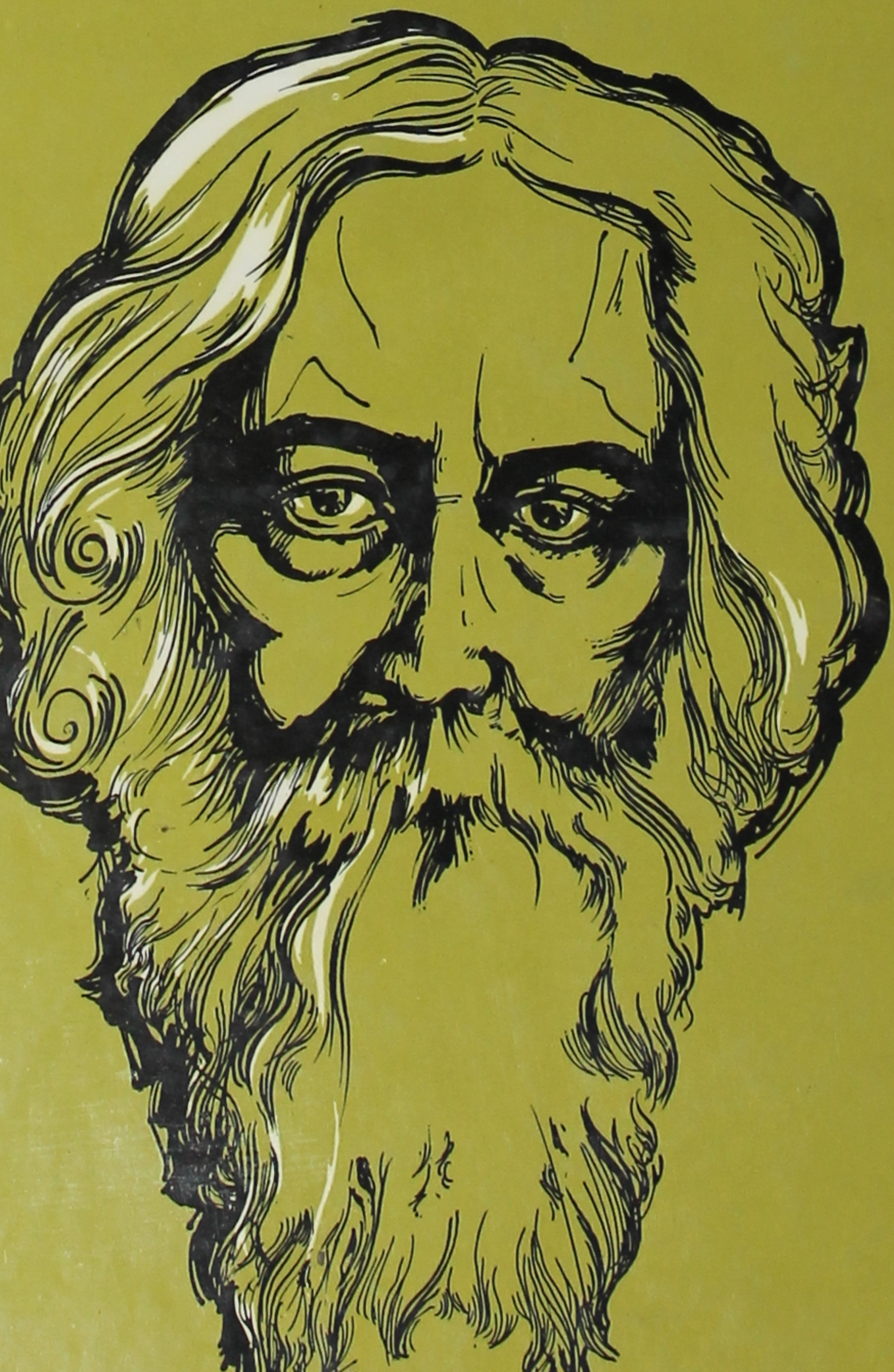
نغمه های تاگور

برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل



نغمه‌های جاویدان

یا

صد بند تاگور

نغمه‌های جاویدان

یا صد بند تاگور

اثر شاعر نامدار هند :

رابیندرانات تاگور

برنده جایزه نوبل

ترجمهٔ: م. ضیاءالدین [redacted]

با مقدمه‌ای از :

سید مصطفی طباطبائی

ناشر :

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ناصرخسرو تلفن ۵۰۴۰۶

شماره ثبت کتابخانه ملی ۸۷۱ ۴۷/۶/۲۰

از این کتاب یکهزار و پانصد نسخه به‌سرمایهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی عطائی
در تیرماه ۱۳۴۷ درچاپخانهٔ حاج محمد علی علمی بچاپ رسید

بنام خداوند بخشاینده مهربان

نغمه‌های جاویدان یا «**صد بند تاگور**» مجموعه‌ئی از بهترین منظومه‌های عرفانی شاعر و نویسنده توانای معاصر سرزمین هند است که مرحوم «مولوی ضیاءالدین» درسال ۱۹۳۵ میلادی آنرا بفارسی ترجمه نموده ودر کلکته بچاپ رسانیده است ... وی معلم زبان فارسی **دانشکده بین‌المللی تاگور** در **شانتی نیکتان بنگال** بود و در رشته زبان و ادبیات فارسی‌مطالعات زیاد داشت و چندین اثر پرارزش راجع به‌ادبیات‌فارسی در زبان اردو ، ازخود بیادگار گذارده است .

نگارنده درسال۱۹۳۱ که‌برای شرکت‌درجشنهای هزاره **ابوریحان بیرونی** بشهر کلکته رفته بودم نسخه‌ئی از این اثر نفیس بدستم افتاد و چون از مطالعه آن یك نوع لذت روحی بردم مصمم شدم که در تجدید چاپ‌آن اقدام بنمایم، ازاینرو بسیاری از تعبیرات و تشبیهات واصطلاحات نامأنوس آنرا پس از مطابقه با متن انگلیسی تصحیح و نیز برای هر بند عنوانی نگاشتم، چنانکه بانگارش مقدمه جامعی راجع به شخصیت شاعر

و تجزیه و تحلیل آثار ادبی و مکتب فلسفی او بر زیبائی و لطف کتاب افزوده گشت و اینك بسی خوشوقتم که این دسته‌گل دماغ‌پرور پس از سالیان دراز بمحضر محترم خوانندگان عزیز تقدیم میگردد .

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

سید مصطفی طباطبائی

هدیه تاگور

(رابندرانات تاگور)شاعروفیلسوف‌معروف هندی درسال ۱۳۱۰ خورشیدی که هفتادمین سال ولادت او نیز بود به‌ایران آمدو با استاد بهار ازنزدیك آشنا شد . این اشعار را بهاردرتجلیل وتوصیف اوسروده وآنرا (هدیه تاگور) نام نهاد .

دست خدای احد لم یزل — ساخت یکی چنگ بروز ازل
بافته ابریشمش از زلف حور — بسته بر او پرده موزون زنور
نغمه‌ی او رهبر آوارگان — مویه او چاره بیچارگان
گفت گراین چنگ نوازند راست — مهر فزونی کند و ظلم کاست
نغمه این چنگ نوای خداست — هر که دهدگوش برای خداست
گر بنوازد کسی این چنگ را — گم نکنند پرده و آهنگ را
هر که دهد گوش و مهیا شود — بند غرور از دل او واشود
گرچه‌بود جنگ بر آهنگ چنگ — چنگ خدا محو کند نام جنگ
چونکه خدا چنگ چنین ساز کرد — چنگ زنی بهر وی آواز کرد
گفت که ما صنعت خود ساختیم — سوی گروه بشر انداختیم
راه نمودیم به پیغمبران — تا بنمایند ره دیگران
کیست که این ساز بسازد کنون — بهر بشر چنگ نوازد کنون
چنگ زمن پرده ز من ره زمن — کیست نوازنده در این انجمن؟!
هر که نوازد بنوازم ورا — در دو جهان سر بفرازم ورا
چنگ محبت چه بود ؟ جود من — نیست جز این مسئله مقصود من
گوش بر الهام خدائی کنید — وز ره ابلیس جدائی کنید
رشته الهام نخواهد گسست — تا بابد متصل است از الست
هر که روانش ز جهالت بریست — نغمه‌ی او نغمه پیغمبریست
راه نمایان فروزان ضمیر — راه نمودند به برنا و پیر

رنجه شد از چنگ زدن چنگشان — کس نشد از مهر هم آهنگشان
زمـزم پاك ازلـی شد زیـاد — نغمه ابلیس بکار اوفتاد
چنگ خدا گشت میان جهان — ملعبه و دستخوش گمرهان
هر کسی از روی هوی چنگ زد — هرچه دلش خواست بر آهنگ زد
مرغ حقیقت ز تغنی فتاد — روح بـگرداب تدنـی فتاد
عقل گران جان پی برهان گرفت — رهزن حس ره بدل و جان گرفت
لنگر هفت اختر و چار آخشیج — تافت ره‌کشتی جان از بسیج
دره دین‌سخت‌ترین‌زخمه خاست — لیك‌ازین‌زخمه نه‌آن نغمه خاست
نغمه یزدان دگر ودین دگر — زخمه دگر آن دگر و این دگر
دین همه سرمایه کشتار گشت — یکسره بردوش بشر بارگشت
هر که‌بدان‌چنگ‌روان‌چنگ‌داشت — زیر لبی زمزمه‌ی جنك داشت
کینه برون از دل مردم نشد — کبرو تفرعن زجهان کم نشد
اشك فرو ریخت بجای سرور — سوك بپا گشت بهنگام سور
مهرپرستی زجهان رخت بست — سم خـرو گاو بجایش نشست
گشت ازین زمزمه‌های دروغ — مهر فلك بی اثر و بی‌فروغ
زانکه به‌چنگ ازلیت بفن — راه خطا زد سر هرانجمن
چنگ نکو بود ولی بد زدند — چنگ خدا بهر دل خود زدند
چنگ نزد بردل کس چنگشان — روح نجنبید بر آهنگشان
تاکه در این عصر نوین بیدرنگ — در بر (تاگور) نهادند چنگ
ذات قدیمی پی بست و گشاد — قوس هنر در کف تاگور نهاد
چونکه‌برد چنك بر آهنگ راست — نغمه اصلی ز دل چنگ خاست
ناله عشاق برآمد ز چنك — پر شد ازو هند و عراق و فرنگ
جمله نواها ز جهان رخت بست — نغمهٔ (عشاق) بجایش نشست
تاگور! اینچنك که دردست‌توست — بوده بچنك دگران از نخست
چنگ زراتشت و برهماست این — مانده بتاگور ز بوداست این

صفحه‌درس (هومروس)است این	زخمه خنیاگر طوس است این
ساز(جنید) و (خرقانی)است این	خامه عطار معانی است این
این ز(مناکی)است تو را یادگار	اینت ، نی بلخی رومی شعار
گفته بدو سعدی شیراز راز	برده بدو ناخن حافظ نیاز
جامی وعرفیش چو ناخن زدند	صائب و بیدل بخروش آمدند
دیـرگهی شد کـه ز کار اوفتاد	اختر سعدش زمدار اوفتاد
عصر جدید ارچه ملك چهره‌است	زین ملکی زمزمه بی بهره است
پند عناصر همه را دست بست	سنگ بلا شهپر جانشان‌شکست
هیچکس آن چنگ نزد بر طریق	هرکس آن زد که پسندد فریق
لیك توخوش ساختی این‌چنگ‌را	بافتی آن ایزدی آهنگ را
هرچه زنی در ره او میزنی	خوش بزن این ره که نکو میزنی
طبع توچنگست وخرد زخمه‌اش	شعر بلندت ازلـی نغمه‌اش
سال تو هفتاد و خیالت نوست	زآنکه ز یزدان بدلت پرتو است
هرکه ز یزدان بدلش نور تافت	در دو جهان دولت جاوید یافت

سیصدوده چون بگذشت از هزار	گفته شد این شعر خوش آبـدار
جانب بنگـالـه فـرستادمش	(هدیه تاگور) لقب دادمش
سال چو نوگشت درآمد برید	گفت که هان مژده بمن آورید
از وطن حافظ شیرین سخن	بگذرد آن طوطی شکرشکن
طوطی بنگاله برآید ز هند	جانب ایـران بگراید ز هند
چون من ازاین مژده خبر یافتم	پای ز سر کرده و بشتافتم
دیدمش آنسانکه نمودم خیال	بلکه فزونتر بجمال و کمال
قد بـرازنـده و چشم سیاه	رخ چو بابر تنکی چهر ماه
زلف چو کافور فشانده بدوش	نوش لبش بسد کافور پوش
برده ز بس پیش حقیقت نماز	پشت خمیده چو کمان طراز
گوشت نه بسیار و نه‌کم بر تنش	تـافتـه از سینه دل روشنش

هشته ز مخمل کله ساده‌ئی   بر تن او جامه و لباده‌ئی
گرچه زحشمت بحوالیش جیش   ساده چوسقراط وفلاطون به‌عیش
خضر مثالی و سلیمان فری   گرد وی از فضل و ادب لشکری
آمد و چشم من از او نور دید   راضیم از دیده که (تاگور) دید
زآن جهانست نه مخصوص هند   چون شکر مصری و هندی فرند
ملت بودا اگر این پرورد   عقل به بتخانه نماز آورد
اوست نمودار بت بامیان   زانش گرفتیم چو جان در میان
جان بگل و لاله در آمیختیم   لاله و گل در قدمش ریختیم
بلبل ما گشت غزلخوان او   شاخ گل آویخت بدامان او
باد صبا گرد رهش بر فشاند   ابر بهاری گهر تر فشاند
کوه بسر بهر نثارش کشید   یك طبق از گوهر و سیم سپید
بهر دعایش ببر کردگار   دست برآورد درخت چنار
قلب صنوبر ز فراقش کفید   تا قد آن سرو دلارام دید
آب روان مویه‌کنان بر زمین   سود باثار قدومش جبین
صف زده گلها برهش از دو سو   بهر تماشای گل روی او
آمد و آورد بسی ارمغان   از گهر حکمت هندوستان
آمده از بحر گهر زای هند   دامن دل پر ز گهرهای هند
گوهر حکمت همه یك گوهراست   آمده‌ی هند ولی بهتر است

قطره‌ای از عالم بالا چکید   در گهرش جوهر عرفان پدید
هند صدف وار دهان برد پیش   قطره فرو برد و فرو شد بخویش
قرن پس از قرن بر او برگذشت   دهر پس از دهر مکرر گذشت
تا صدف هند گهربار شد   مهد یکی گوهر شهوار شد
از نظر اجنبیش دور ساخت   درج گهر سینهٔ (تاگور) ساخت

ای قلمت هدیه پروردگار
هدیه ایران بپذیراز « بهار »

رابیندرانات تاگور

شاعر و فیلسوف معاصر هند

جان و دل است ، صورت و جسم لطیف تو
روح مجسمی و حیاة مصوری

دعوت از برهمنان

مردم هندوستان در قرن هفدهم میلادی شاهد پیش‌آمدها و انقلابات و تحولات بزرگ‌سیاسی بودند ، زندگانی اجتماعی ساکنان آن سرزمین بر اثر تماس با تمدن غرب نابسامان شده و در هرگوشه وکنار آتش فتنه و فساد روشن میشد، سران و سرکردگان و فرمانداران محلی هیچگونه آرامش نداشتند وهرکدام درقلمرو حکومت خود دم از آزادی و استقلال میزدند و جز رابطه اسمی با حکومت مرکزی بستگی نداشتند ، رویهمرفته اوضاع عمومی شبه قاره درآن عصر پرجوش و خروش ، بسیار آشفته و پریشان بود . حکمرانان **بنگاله** برای تحکیم عقائد دینی و ادامه سنن و آداب باستانی مردم‌که براثر جنبشهای گوناگون مذهبی متزلزل گردیده بود ،

گروهی از برهمنان شهر **قنوچ** راکه از دیرباز مرکز فرهنگ **ودائی** بود ، به بنگال دعوت کردند و یکی از آنها خاندان **پانچان کشاری** بود که در دهکده کوچکی بنام **گووندپور** در کنار رودخانه **گنگ** و در نزدیکی مرکز بازرگانی انگلیس‌ها سکونت گزید .

جد شاعر

ماهیگیران این محل رئیس آن خانواده را از روی عقیده و احترام **پانچان تهاگور** (یعنی سید یا حضرت آقا) خطاب میکردند و او برای گذران زندگانی خود و خانواده‌اش بکارهای بازرگانی میپرداخت وکالاهای مورد نیاز بازرگانان انگلیسی را از بازار تهیه میکرد ... انگلیس‌ها برای سهولت در تلفظ وی را **تاگور** نامیدند و از آن تاریخ خاندان مزبور بهمین نام شهرت یافت. تجارت **پانچان** روز بروز رونق میگرفت و تاوقتی که دهکده کوچك **گووندپور** بصورت شهر و بندر بزرگ تجارتی کلکته درآمد، آن خانواده نیز صاحب دم و دستگاه گردیده و **دوارکانات تاگور** پدر بزرگ شاعر یکی از بازرگانان و توانگران عصر خود شد . وی در تأسیس کتابخانه ملی کلکته و **هندوکالج** که بعدها بنام Presidency College نامیده شد و دانشکده پزشکی آن شهر سهم بسزائی داشت و نیز بگروهی از دانشجویان فقیر بورسهای تحصیلی میداد چنانکه با **راجارام موهن رای** Rája Ram mohan Ray نخستین پیشوای سیاسی وخداوند نثر بنگالی و رهبر سبك نوین آموزش و پرورش و جنبش آزادی زنان هند ، دوستی

وهمکاری صمیمانه داشت . جد شاعر درسال ۱۸۴۶ میلادی درگذشت و پسر بزرگش **دبندرانات** جانشین‌او گردید .

پدر **تاگور** یکی از شیفتگان استاد غزل لسان‌الغیب بود واشعاری که مشحون از افکار بلند و روح آسمانی حافظ است درآثار بنگالی او زیاد دیده میشود چنانکه با مسلمانان هند مناسبات دوستانه داشت حتی در لباس و آداب، عادات و اخلاق خوی‌مسلمانی بخود گرفته بود .. وی پس ازچند سال شغل پدری را رهاکرد و برای‌آرامش روح سرکش‌خود در جستجوی حقیقت برآمد، ازکاخ بزرگ اشرافی وجاه وجلال‌زندگانی خانوادگی دست کشید و بسیر و سیاحت سرزمین پهناور هند و تماشای دشت وصحرا ، کوه و جنگل پرداخت و دلبستگی خودرا با زندگانی گذشته‌اش یکباره بریده وچنین احساس میکردکه قلندری وبیابان‌گردی روح‌سرگشته‌اش راآرامش‌خواهد داد وشاید این‌فرموده‌مولانا جلال‌الدین را بکار بسته بود :

چیست دنیا؟ از خدا غافل شدن   نی قماش و نقره و فرزند و زن
هم خدا خواهی وهم دنیای دون   این‌خیال‌است‌ومحال‌است‌وجنون!!

انقلاب فکری

این مرد که دلباخته چشم‌اندازهای طبیعت بود روزی در بلندیهای پر برف **هیمالایا** به تماشای جریان آب رودخانه سرگرم و از صافی ودرخشندگی آن لذت می‌برد، پیش خود فکر میکرد چگونه آب رودخانه از تنگنای کوهستان پیچ و

خم خورده بدهکده و شهر سرازیر میشود و با آنکه پس از مسافتی درخشندگی خودرا از دست میدهد باز چگونه مورد استفاده مردم قرار میگیرد و سرانجام هم بدریای زخار میریزد ... درآن حالت بی‌خودی و اندیشه‌های فلسفی ناگهان دریافت که اراده پروردگار از آفرینش آب و سایر موجودات همین است که همگی از سرچشمه پاك قدرت لایزال او نیرو گرفته و با تمام سختیها و ناکامیهای زندگی چون شمع بسوزند و مورد استفاده دیگران قرار بگیرند ... این فکر جذبه جدیدی در قلبش بوجود آورد ، از درویشی و بیابان‌گردی دست‌کشید ودوباره بآغوش گرم خانوادگی بازگشت .

تولد تاگور و دوران کودکی شاعر

سه سال پس از آن پیش‌آمد عجیب چهاردهمین فرزند وی یعنی **تاگور** شاعر و فیلسوف معاصر چشم بجهان‌گشود (۱۸۶۱ م) دوران کودکی او چندان تعریفی نداشت ، در خانه پدری و در میان گروهی مرد و زن ، خردسالان و سالخوردگان پرورش یافت ، پدر و مادرش از تولد او زیاد ابراز خوشبختی نمیکردند واوهم مانند سایرکودکان آن‌خانواده‌زندگانی ساده‌ای داشت ، بچه‌ها تا ده دوازده سالگی کفش و جوراب نداشتند ، خوراکشان مانند طبقات متوسطه و جامه‌آنها از پارچه‌های دستباف‌وطنی بود . پدر وی که بواسطه پایه بلند علمی خود به لقب **مهاریشی** خوانده میشد پرورش آخرین فرزندش را بعهده سومین پسر خود واگذار کرد و

با آنکه زبان انگلیسی درآن تاریخ در **بنگاله** رواج داشت ولی شاعر درسهای دبستانی را به زبان مادری یعنی بنگالی آغاز نمود ، و از نظر تربیت اخلاقی و محیط خانوادگی برایش بسیار آموزنده بود ، زیرا برادران و خواهرهای شاعر هرکدام در رشته‌های گوناگون علوم و فنون شعر وموسیقی ، فلسفه و ریاضیات باین زبان کسب کمال میکردند و در نتیجه همان محیط علمی بودکه شاعررا به کنجکاوی وموشکافی ازحقیقت اشیاء وامیداشت ، چنانکه ازدوران کودکی خود مینویسد :

«یك آبشار موسیقی در خانه ما روان بود و رنگهای قوس و قزح آن شب و روز در دلهای ما انعکاس داشت ، در همان روزگاران یعنی در عالم خوش کودکانه بودکه با دیدن مناظر زیبا و کنجکاوی از گوشه و کنار و خوشه چینی از برادران و خواهرانم سرمایه‌ها اندوختم ، دلم میخواست هرچیزی را بچشم به‌بینم ، بسنجم و تمیز بدهم ورسیدن به کمال مطلوب تنها آرزویم بود . مینوشتم ، میخواندم ، بازی میکردم و رنگهای گوناگون طبیعت را بچشم دل میدیدم ..» در چنان محیطی شاعر آزاده پرورش یافت و همین آزادگی و قریحه‌ذاتی پایه ومایه نبوغ ادبی وی درشعر وادب گردید .

دوره تحصیلات

تاگور تحصیلات خودرا خیلی زود شروع کرد ولی از آموزشگاه وآموزگاران خود چندان دلخوش نبود و خاطرات تلخ آن دوران بعدها در آثارش انعکاس یافت. برنامه

تحصیلی او زیاد خسته‌کننده بود ، بامدادان ازخواب برمیخواست و زیر نظر یك آموزگار ورزش میکرد و بعد بمدرسه میرفت و درسهایش تا پاسی از شب ادامه داشت و پس از خستگی زیاد میخوابید ... در سن یازده سالگی پس از تراشیدن موی سرش دریك مراسم مذهبی بهمراهی پدر بیك سفر دور ودراز درداخل هند پرداخت ، در این سفر گذشته از درسهائی‌که از مادر طبیعت آموخت فایده دیگری نیز نصیبش گردید ، پدرش برای دیدار یکی از دوستان درایستگاه راه‌آهن **بولپور** پیاده‌شد، زمینهای سرسبز و خرم آن ناحیه را برای مطالعات فلسفی خود پسندید و فوری قطعه زمینی را در همانجا خریداری کرد ، بعدها باغی احداث نمود وخانه‌کوچکی درآن ساخت وآنرا بنام **شانتی نیکیتن** نامید، و این همان‌محلی است‌که **تاگور** درسال ۱۹۰۱ آموزشگاه **برهماجاریااشرام** را درآنجا تأسیس کردکه بعدها بنام‌دانشگاه **ویسوابهاراتی** Visva Bhárati شهرت جهانی یافت .

پدر شاعر درسال ۱۸۷۵ میلادی درگذشت و برادر بزرگش او را برای تحصیلات در رشته حقوق به لندن فرستاد ولی ذوق فطری او بشعر و ادبیات وموسیقی مانع از ادامه تحصیل وی دراین رشته‌گردید وازینرو درسال ۱۸۸۰ بهند بازگشت .

عروسی وسفرهای داخلی

سه سال بعد با دختر دلخواه خود زناشوئی کرد و پس از آن بواسطه عشق سرشاری که بتماشای

زیبائیهای طبیعت داشت با یك قایق بزرگ House boat در سراسر بنگاله مسافرت نمود .. در این سفر زندگانی ساده‌روستائیان وکشاورزان، بدایع خلقت وعظمت پروردگار اورا تحت تأثیر قرارداد وآ ثار زیاد از آن مسافرت ازخود بیادگار گذارد .

مرگ همسر وفرزندان

در سال ۱۹۰۲ همسرش بیمار شده درشهر کلکته درگذشت و این پیش آمد روح حساس و لطیف شاعر را تکان سختی داد و پس‌از یکسال از آن تاریخ یکی‌ازفرزندانش جوانمرگ شد و دو سال بعد یکی دیگر از پسرهایش که نبوغ شعری داشت و نوید جانشینی پدر را میداد سپس یك دختر جوانش زندگی را بدرودگفتند . . ولی این داغهای جگرسوز اورا از راهی که در پیش‌گرفته بود بازنمیداشت ، بلکه بکارهای دانشگاه بیش از پیش میپرداخت ، درس میداد ، داستانهای‌کوچك مینوشت و غزلیات و منظومه های دلکش و اشعار پرسوز وگداز از طبع وقادش تراوش میکرد ، و در همان اوقات **گیتانجلی** (نیایش) یا بهترین مجموعه اشعار خودرا سرود و پس از ترجمه آن بزبان انگلیسی در سال۱۹۱۲ بهمراهی پسرش‌رهسپار لندن شد . در انگلستان با بسیاری از دانشمندان ونویسندگان آشنا گردید و از آنجا به‌امریکا سپس بهندوستان بازگشت و در سال ۱۹۱۳ بدریافت جایزه ادبی **نوبل** موفق گردید . نیمی از آن جایزه نقدی را بدانشگاه و نیم دیگر آنرا به بانك تعاون روستائیان شهر خود تقدیم

داشت ونیز مبالغی برای کمك مالی به بنگاه بینوایان و نابینایان و تأسیس چند دبستان و درمانگاه از کیسه فتوت خود بخشید .

سفرهای دور و دراز

درآغاز جنگ جهانی اول به **ژاپن** واز آنجا برای دومین بار به امریکا رفت ودرسال ۱۹۱۵ بدریافت لقب Sir از طرف حکومت انگلستان نائل گردید ولی در سال ۱۹۱۹ در نتیجه حمله وحشیانه سربازان انگلیسی بیك اجتماع غیر مسلح از آزادیخواهان هند وکشته شدن گروهی مردم بیگناه، **تاگور** فرمان عنوان اعطائی حکومت را برای فرماندارکل انگلیس پس فرستاد و ضمن نامه خود نوشت که اگر روزی این فرمان مایه افتخار بود ولی اکنون برای من باعث بدنامی وسرشکستگی است .

درسالهای پس از جنگ **تاگور** سفرهای دیگر به اروپا و امریکا وجنوب شرقی آسیا و خاورمیانه نمود، نمایشنامه‌هایش که برروی صحنه آمده بود تمام حاکی از نفرت و بدبینی ازکشتار وخونریزی بود وبسیاری از نویسندگان معروف دنیا با وی همداستان شدند و بواسطه سخنرانیهای بیشمارش روز بروز برشماره پیروان او افزوده میشد .

دعوت ازاستادان خارجی

درسال ۱۹۲۱ چند نفر ازاستادان خارجی را برای تدریس در دانشگاه خوددعوت کرد ودر ۶۷ سالگی بکاری بی‌سابقه یعنی نقاشی پرداخت و بواسطه پشتکار واستعداد زیاد خود پرده هائی زیبا ترسیم نمود که اکنون قسمتی از آنها زینت بخش

موزه‌ها و کتابخانه‌های هند میباشد.

شاعر پس‌از سفرهای کوتاهی به‌ایران و عراق بسرپرستی دانشگاه خود سرگرم بود ولی از کمی درآمد و هزینه هنگفت آن پیوسته نگران بود و نمیخواست از دولت و یا افراد نکوکار کمك بخواهد از اینرو برای نمایش برخی آثار خود در سراسر هند مسافرت کرد و درهمان اوقات بود که **گاندی** شصت‌هزار روپیه اعانه بدانشگاه **ویشوابهاراتی** پرداخت.

دکترای افتخاری و مرگ شاعر

در هفتم ماه اوت ۱۹۴۰ جلسه فوق‌العاده‌ئی از طرف دانشگاه **اکسفورد** انگلستان در **شانتی نیکیتین** تشکیل شد و با حضور **سرموریس گایر** رئیس‌دادگاه عالی هند، دکتر **راداکریشنان** استاد فلسفه و **هندرسون** قاضی‌دادگاه کلکته، بنمایندگی دانشگاه نامبرده، درجه دکترای افتخاری به **رابیندرانات تاگور** اعطا گردید... ازآن پس نیروی شاعر روز بروز تحلیل میرفت تا آنکه در ۷ماه اوت سال ۱۹۴۱ بر اثر فرسودگی‌وضعف‌پیری چشم ازجهان فرو بست و بسرای جاودانی شتافت.

شخصیت ادبی تاگور

فهماندن معنویـات یا بیان سخنان حکیمانه را نمیتوان‌شعر نامید بلکه شعر واقعی بایدازهیجانات نفسانی وحالات روحی شاعر حکایت کند، در اینگونه اشعار پندواندرز، حکمت ونصیحت وسایر مسائل اخلاقی کمتر دیده میشود، بلکه‌گوینده این اشعار همواره میخواهد از اسرار سربسته کائنات پرده بردارد ولی گاهی شاعر درکشش جذبه‌های خویش باینگونه مسائل نیز می‌پردازد و

تاگور هم از آندسته از شعرای واقعی است که ترکیبات کلام برایش اهمیت زیاد نداشته است .

شخصیت ادبی **تاگور** در تمام آثار منظوم و منثور او چه سیاسی و اجتماعی ، ادبی و مذهبی بخوبی نمایان است ، وی دوستدار انسانیت و پرچمدار آزادی بشر بود و ازاینرو درجهان متمدن امروزی باید او را پیامبر آزادی فکر ومحبت وصلح عمومی خواند، او شاعری است که بـا شمشیر برنده کلمات منظوم به پیکار برخاسته و میخواهد جامعه انسانی را از زنجیر بندگی وبردگی ، بردگی نسل ونژاد ، بردگی فکر ومعتقدات مذهبی وملی رهائی بخشد. درتمام دوران زندگانی خود بااوهام وخرافات، آداب و رسوم و سنتهای پوسیده می جنگید و در دنیای شعر وشاعری زبان بنگالی چنان انقلابی پدید آورد که نظیرش در تاریخ دیده نشده است ، چنانکه زنجیر قواعد کهن موسیقی و ترانه‌های هندی را بکلی از هم گسیخت و روحی تازه به نغمه‌ها و ترانه‌ها و اشعار وغزلیات ازخوددمید.

این شاعر آزاده وگرانمایه ملل و اقوام جهان را به محبت‌ودوستی و یگانگی دعوت میکرد و دانشگاه خودرا مرکز مبادله افکارصلح جوئی و دوستی بین‌المللی قرارداد وچون علت فقر و بدبختی عمومی را براثر از دست دادن هنرهای دستی وصنایع ملی واهمیت روزافزون شهرها وعدم توجه بزندگانی روستائیان وبرنامه‌های بیهوده آموزشگاهها تشخیص داده بود، از اینجهت دراحیای زندگانی ده‌نشینی وتعلیمات کشاورزی و بهداشت

عمومی وکارهای دستی در سراسر عمر خود نصیحت میکرد و **شانتی نیکیتن** را بهمین منظور کانون آموزش و پرورش قرار داده بود .

تاگور شاعری است که فرقه‌ها و تیره‌های گوناگون اقوام جهان را بدوستی و انسانیت میخواند و مظهر پروردگار را در نوع پروری وانسان دوستی دیده و توهین به بشر را قابل تحمل نمیداند .

یکی دیگر از مزایای برجستهٔ او نغمه‌های شاعرانه‌ایست که در ستایش شاعر کائنات که جمال محض میباشد سروده است ، او نغمه‌های شاعر فطرت را ازمظاهر آفرینش بگوش‌هوش می‌شنید و سراپای‌وجودش غرق نشاط وشادمانی میشد، شاعر ومصوری که آهنگ نیک‌بختی وخوشی، غم واندوه در زندگی او مترنم است ، معبود ومعشوق واقعی او بود .

انقلاب ادبی او در شعر و موسیقی

سال ۱۸۶۱ میلادی یعنی سال تولد شاعر آغاز عصر انقلاب معنوی بود ، انقلابی که از خاندان او سرچشمه گرفته و باحیای هنرهای زیبا ومبارزه با اوهام و خرافات انجامید و همین خاندان او بودند که در رشته‌های علوم و موسیقی و نقاشی و سایر هنرهای زیبا از پیشوایان تجدد بشمار رفته‌اند .

آثار نویسندگان و سخن سرایان بنگالی پیش از **تاگور** تمامی رنگ و بوی زبان سانسکریت را داشت وکلمات این زبان نیم زنده در ترکیب جمله‌ها بیشتر بکار میرفت . نثر بنگالی این عصر نیز مانندنثر

فارسی دوره صفویه بغیر از افعال و ضمایـر و قیود ، تقلیدی از زبان **سانسکریت** بود ، و شاعر راجع بطرز نگارش خود اینطور مینویسد :

« چون در بیان افکار خود از استعمال کلمات و ترکیب جملات و رعایت قواعد عروض ، خویش را مقید نمیدانستم از اینرو دانشمندان زبان انتقاد برمن گشوده و ظریفان قهقهه خنده را بآسمان میرساندند وبیسوادی مراگناهی بزرگ میشمردند، درخردسالی بنظم اشعار پرداختم و تنهاگواهی که در دست داشتم اطلاع بر زبان انگلیسی بود نه بلوغ وتجربه زندگانی، نشاط و سرمستی که از دل سرچشمه میگرفت سدهای عروض و بجور و قوافی را درهم می‌شکست و اشعارم مانند جریان نهر رودخانه در مسیر پر پیچ و خم راه خودسری پیش میگرفت و پابند قیود پیشینیان نمیگردید »

با وجود این محاسن زبان **سانسکریت** را که با روح ادب بنگالی آمیخته شده فراموش نمیکرد بلکه صنایع غیر ضروری و تلمیحات را از بین میبرد . انقلابی‌راکه **تاگور** در جهان ادبیات بنگالی بوجود آورد بهتر است با اشعار فارسی مقایسه‌کنیم .. اگر هم‌چشمی رقیب ــ رسوائی عاشق و سگ شدن او درکوی محبوبه ــ جفا و بی‌وفائی معشوقه ــ روی بام آمدنش و قتل‌عام شهر ــ دوری و جدائی عاشق ــ معشوقه را خـدا نامیدن ــ برتری حسن معشوقه از حسن قدرت ــ ناچیز شمردن عشق فرهاد ومجنون در برابر خود ــ کافی نبودن آب دریاها برای‌ورق زدن

کتاب مدح ـ خوشی و انبساط در دسترسی بمرشد ـ توهین بمشایخ و ستایش رنود و اینگونه مطالب رااز اشعار فارسی برداریم ، همان انقلابی که در آن زبان پیدا خواهد شد بیش از آنرا **تاگور** درشعر وادب بنگالی بوجود آورد . درآثار وی اثری از قیود کهنسال دیده نمیشود وصدای آن جرسهای زنگ‌زده دیگر بگوش انسان نمیرسد بلکه تارهای دل از نغمات بهجت‌افزا بلرزش آمده و شنونده یکنوع شور و هیجانی در خود احساس میکند .

تا پیش از **تاگور** ترانه‌هائی‌که بزبان بازاری وعامیانه سروده‌میشد نزد دانشمندان و فرهنگیان هیچگونه ارزشی نداشت و تصنیفات عامیانه جوکیان ودرویشان را بادیده حقارت مینگریستند ولی او اینگونه اشعار را در برابر اشعار سانسکریتی دانشمندان زنده و رساتر یافت و آن را روح زندگی بنگالی نامید و برای نخستین بار باین روش شعر گفت و اولین دیوان‌خودرا در ۱۳ سالگی بنام‌مستعار **بهان سینگ** انتشارداد که بسیار جالب توجه‌گردید .

تاگور در موسیقی نیز خدمات شایانی انجام‌داد زیرا موسیقی‌قدیم و جدید را باهم ترکیب نمود و به آهنگ موسیقی اروپائی غزلیات زیادی سرود .

بطور خلاصه این شاعر بلند پایه‌که از مقام شعر کلاسیك عصر خود گذشته و باوج عظمت عالم شعر درعصر جدید رسیده است از آغازجوانی

آثار نوین وجالبی بجهان ادب و فرهنگ تقدیم داشت و تا دم واپسین زندگی از نوشتن مقالات و رساله‌ها و سرودن اشعار نیاسود . . . وی در رشته‌های گوناگون : از سیاست و اجتماع ، فلسفه و تاریخ ، موسیقی ، آموزش وپرورش ، فرهنگ عوام و زبان‌شناسی، قلم فرسائی میکرد و از پرکارترین نویسندگان عصر خود بشمار میرفت . آثار منظوم او در سی مجلد و در حدود پانزده هزار صفحه و آثار نثری او در ۲۸ مجلد و نزدیك چهل داستان‌کوچك و پنجاه نمایشنامه که بیشتر آنها بزبان‌های زنده دنیا ترجمه‌گردیده است انتشار یافته است .

برخی آثار معروف تاگور عبارت است از :

گیتانجلی (نیایش)	۱۹۱۳
هلال	۱۹۱۳
چیترا	۱۹۱۴
پستخانه	۱۹۱۴
باغبان	۱۹۱۴
صدبندکبیر	۱۹۱۵
میوه چینی	۱۹۱۶
پرندگان آزاد	۱۹۱۶
ناسیونالیسم	۱۹۱۷
یادگارهای من	۱۹۱۷
تربیت طوطی	۱۹۱۸
وطن وجهان	۱۹۱۹
Red Oleander	۱۹۲۴
بندهای گسسته	۱۹۲۵
نامه‌های دوستانه	۱۹۲۸
دین انسان	۱۹۳۱

دهلی‌نو : فروردین ۱۳۳۲ : **سید مصطفی طباطبائی**



۱

ای مرتاض !

این جامعه ودستار ، دلق و سجاده را یکسو نه ، این
اوراد واذکار ، عبادت و ریاضت، همه راکنار بگذار!
برای چه در کنج این پرستشگاه درها را بروی خود
بسته ، یکه و تنها نشسته‌ئی ؟
برای چه در تاریکی پنهان شده ودراعماق دل خود،
کرا پرستش میکنی ؟
چشم عبرت بگشای و جهان آفرینش را تماشاکن،
زیرا خدای تو در اینجا نیست !
او در جائی ست که برزگران و روستائیان زمین را
شخم زده بکشت وکار مشغول‌اند !
جائی که کارگران و زحمت‌کشان سنگها را درهم
می‌شکنند و در سراسر سال براهسازی سرگرم‌اند !
او در آفتاب و باران ، سرمای زمستان و گرمای
تابستان هرکسی را همراه است !
ای مرتاض !
تو نیز جامه‌ی خود نمائی و ریا را ازتن بدرکن .
بر روی زمینهای ناهموار و سنگلاخ حرکت‌کن !
آیا بقصد نجات خود در این‌گوشه پناه برده‌ای ؟

از کجا نجات خواهی یافت ، و چگونه رستگار خواهی شد ؟

پروردگار ما که خود را بجهان آفرینش آراسته ، همواره همراه و نگهبان ما است !

این اندیشه‌ها و افکار پریشان را از سر خود بیرون کن ، واین همه گل و گیاه ، بُخور و روغن‌های مقدس را در پیشگاه معبودهای ساختگی میفشان !

از شکستن این کالا چه زیان خواهی دید و از آغشته شدن به گرد و غبار آن ترا چه باك خواهد بود ؟





۲

در پردهٔ غیب

تو ای کسی که خودرا درپرده‌ی غیب نهان میداری.

آن نغمه دلپذیر خود راکه بگوش دیگری نرسیده ، برتار های دل دردمند من بخروش آر !

کشتی‌ئیکه مرا بکنار خواهد رسانید ، بادبانهایش دستخوش طوفان‌گردید !

سفینه‌ام به‌تندی روان است !

تو ای پروردگار که هرگز بدیده‌ی آفریدگان خود نیامده‌ای !

اکنون جانم از فراق تو درگذر است !

از هستی و خانمان خودگذشته، از پی او شتابانم!

بفضای پر از کواکب و ستارگان در پروازم !

تو‌ای آشفته که پیوسته‌بر خلاف آهنگهای ناموزون این جهان نغمه‌سرائی میکنی !

همان نغمه دلپذیروبی‌مانند خود راکه بگوش‌دیگری نرسیده ، برتارهای دل دردمند من بخروش آر !

۳

دل گمراه

در پس‌این ابرهای سیاه، بندهای دلم از هم گسیخته و راه خود راگم کرده است !

این دل مستمند کجا رانده میشود ؟ هیچ کس از آن آگاه نیست !

بر تارهای ضعیف آن شراره‌ئی درخشیده و شوری برانگیخته است !

آه ! این چه آواز نوید بخشی‌است !

این سپهر نیلگون و این سقف لاجوردی در هر گوشه‌اش خرمنی از گل و برگ انباشته شده .

باد طرب‌انگیزی که دیوانه وار میوزد ، تنها یار مهربان من است !

این باد صرصر بکجا میرود؟ آیا از بندها آزاداست؟ بلی ...





۴

پیمانه‌ی زندگی

در پایان زندگی ، روزی که مرگ زنجیر خانه‌ام را بحرکت درآورد . چه دولتی خواهم داشت که تقدیم وی توانم‌نمود !؟

جز آنکه جام لبریز زندگی را پیشکش او نمایم ، چاره‌ئی نخواهم داشت !

بلی ، در دم واپسین و نفس آخرین عمر ،
با دست تهی مرگ را بدرود نخواهم گفت !
چه بسا شبهای بهار وروزهای خزان عمرم ،
وچه بسا شامها و بامدادهای زندگی من ،
و همین آشیانه دل که از روشنائی بهجت خیز و تاریکیهای غم‌انگیز ، و خاطرهٔ گلها ولاله‌ها و برگ و بارها پر است ،
و آنچه راکه از نعمتهای این جهان اندوخته‌ام،
وآنچه تاکنون بدست آورده‌ام ،
در آن روز که پیمانه زندگانیم لبریز شود .
همگی را آراسته و بدست مرگ خواهم سپرد!

۵

هوی و هوسهای نفسانی

روز روشن بود که میهمانان ناخوانده بخانه‌ام
در آمدند ![1]

گفتند : اگر اجازت دهی در گوشه خانه‌ات اندکی
بیاسائیم !

گفتند : ترا چه باك که در پرستش پروردگارت مانیز
شرکت کنیم !

پس از آنکه عبادت تو بپایان رسد ما بهرهٔ خود را
بر میگیریم !

با دلی شکسته و آزرده، بیچاره و درمانده ، پژمرده
و افسرده ،

با جامه‌های ژولیده و فرسوده ،

لرزان و هراسان در گوشهٔ خانه‌ام جاگرفتند !

سپس در تاریکی شب دیدم که میهمانان نیرو گرفته
و باگستاخی به پرستشگاه من در آمدند !

و ثواب عبادتم را که نذر پروردگار خویش کرده
بودم با دستهای ناپاك خود ربودند !

۱- در این اشعار بهوی وهوسهای نفسانی اشاره شده که چگونه آدمی را از ثواب و پاداش پرستش بی‌بهره میسازد .





٦

سرود بهاری

سرودی را که در یك بهار گذشته عمر خوانده بودم ، در موسم بهار دیگر درفضا پراکنده بود.

و در میان انبوه گلهای نوشکفته راه خود را پیدا نمیکرد .

گلی از او پرسید : آیا گلی را درمیان ما می‌شناسی؟

گفت : من در جستجوی آن راه خود را گم کرده‌ام !

راز دلی در یك فصل بهاران ،

با چشمانی غمناك بگوش بهار دیگر همیخواند :

آیا کسی هست که سخنانم را درك کند ؟

آسمان در پاسخ گفت : کیست که بتواند آنرا دریابد ؟

این چه کلام موزونی است که درهوامنعکس است،

شاید من آنرا درك کنم !

باد بهار در میان توده گلها بوجد آمده گفت :

شاید من هم آنرا درك کنم و از سرآن آگاه شوم !

۷

راز سربسته

از راز سربسته‌ئی که در دل من نهفته بود ،
تنهایی من از آن آگاه بود !
آن راز در دلم پنهان مانده بود ،
وباکسی آن را بازگو نمیکـردم .
جز آنکه با زبان نی آنرا میسرودم !
در آن‌شب تار، خواب بچشانم راه نیافت !
ستاره‌های آسمان را میشمردم و شب بپایان رسید !
هیچ کس در پیرامون من بیدارنبود .
وتنها بانالـه‌های شکایت‌آمیزآن بودکه شب رابسحر
رسانیدم .





۸

انتظار . . .

وای برمن !
از سوز و بی‌تابی دل، همه چیز را از دست‌داده‌ام
وبااین چشمان اشکبار سرود خـود را فراموش
کرده‌ام !
کشتی تو در دریائی بیکران درحرکت است ،
من درکنار آن دریا حیران وسرگردانم ،
و برعرشهٔ آن راه نیافتم !
در این تاریکی که مرا فراگرفته ازکجا راه خود را
پیداکنم ؟
وای برمن !
چشمانم در انتظار پیداکردن محبوبه، روشنائی‌خود
را از دست داده !
خانه‌ئی راکه سراچهٔ آن شمع انجمن است،
کسی بمن نشان نخواهد داد !
در این تاریکی بی‌پایـان ،
در سر راه او یکه وتنها نشسته ، ساعات عزیز عمر
را بسر میبرم !

۹

درآستانه‌ی محبوب

به آستانه تو آمده‌ام !
در این تاریکی وحشت‌افزا ندادر دادم !
زنجیر درت راگرفته تکان دادم !
زمانی‌گذشت ، مگرکسی آواز مرا نشنیده! ؟
از دیدارت بهرمند نگردیدم ،
اکنون میروم و این پیام خود را برجای میگذارم :
همینقدر بدان که به‌آستانه‌ات بار یافته ،
و اینك از همان راه بی‌پایان برمیگردم !





۱۰

بیداری

در این‌شب تار، شمعم از باد خاموش شد !
تو ای شبگرد که آهسته و بی سروصدا پیش میائی!
مبادا که براه خود برگردی !
پس از پیمودن این راه تاریك ،
در همان تیرگی شب ترا خواهم شناخت .
زیرا از بوی خوش‌گل شب بو ، پرستشگاه تو عطرخیز است !
شاید خیالم از دلت بگذرد !
از همین رو شبانه روز بیدارم و نغمه سرائی میکنم!
تا مبادا در پایان شب خواب مرا فراگیرد ،
و ازگلوی خسته‌ام دیگر نغمهٔ عشقی تراوش‌نکند!

۱۱

رازونیاز

مرا بحال‌خودگذار تا بادل دردمند خویش‌لحظه‌ای بسر برم !

آثار پایش را در عالم خیال احساس میکنم !

اکنون کیست که بتواند مرا در زنجیر کار وگفتار نگه دارد ؟

بیاد چهره زیبایش که چون گلی شکفته است ، در کنجی نشسته، دسته‌گلی میسازم!

همان قوه مرموزی که این‌گوهر شاهوار را درسینه‌ام سپرده .

اکنون درجستجویش براه افتاده ،

با چشمان اشکبار دربرابرش ایستاده‌ام ،

و از دولت همین سوز وگدازی که بمن ارزانی داشته‌است،

او را زیب و زیور خواهم داد .





۱۲

شب طوفانی

جان من !
در این شب طوفانی چشم براهت نشسته‌ام !
آسمان چون کودکی پدر مرده و خانمان سوخته
اشك میریزد ،
وخواب از دیدگانم پریده است !
در را بازکرده نگران توهستم !
جان من !
در بیرون چیزی پیدا نیست !
در این اندیشه‌ام چه راهی در پیش‌گرفته‌ای !
بسیار دور ... درکناره‌کدام دریا،
وکنارکدام بیشه‌ی انبوه ،
در وسط‌کدام امواج متلاطم دریا هستی ؟
جان من ، جانان من !

۱۳

ای زندگی!

هرلحظه به شکلی و رنگ وروی تازه‌ای تجلی کن!
دربوی جلوه کن و باسرودهای امیدبخش برقص آی.
چنان خودآرائی کن که سراپای وجودم بوجدآید !
دراعماق دلم باخوشی وشادی روی بنما .
ای نور درخشنده ! ای مایه خوشبختی ! بسراچه
دلم فرودآی !
ای پریچهر ، ای عشق و ای سراپا اطمینان پیش آی!
در هرحال قدم فراتر نه !
هنگام درد واندوه ، شادی وخورسندی ما بیا !
درکردار و رفتار مابصورت جاودانی‌خود روی آر!
در پایان عمر چهره نمائی کن !
ای زندگی شیرین ! هرلحظه با نقش ونگارهای‌تازه
رخ بنما !





۱۴

ای اسیر!

ای اسیر!
کیست که تراگرفتار و پایت را این چنین درزنجیر
بسته است ؟
ـ او مولای من بود !
بلی ! او ایـن زنجیر گران را بپایم بسته است !
دراین اندیشه بودم که از همه سرفرازتر شوم،
درهمی را کـه از آنِ مولایم بود در خزانه خود
اندوختم ،
همینکه خوابم در ربود ،
در بستر مولای خودآرمیدم !
پس‌از آنکه دیده‌گشودم ،
خودرا درگنجینه خویش گرفتار دیدم !

ای اسیر !
این که بودکه این بندکمرشکن را برایت ساخت ؟
ـ خود من این زنجیر را پس‌از رنج بی‌پایان‌ساخته
و پرداخته‌ام !
در این اندیشه بودم که این جهان اسیروفرمانبردارم
گردد و خود آزاد بمانم !

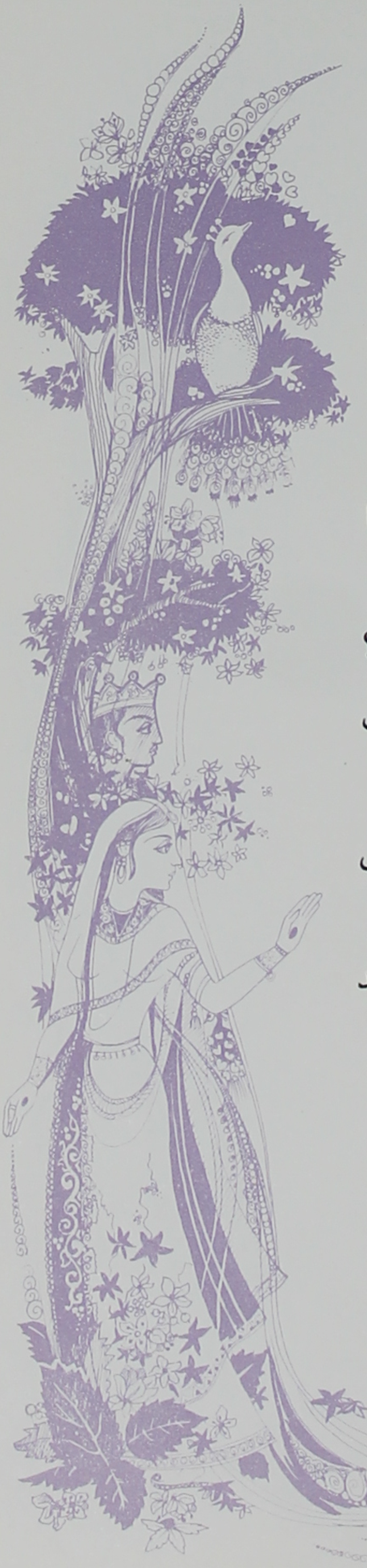
این جهان مطیع من گردد !

در این اندیشه پس از گذشت شبها و روزها زنجیر را آماده ساختم.

آنقدر آتش افروختم و بقدری پتك بر آن کوبیدم که بتصور در نیاید!

اکنون که دانه‌های زنجیر سخت بهم پیوسته، می بینم که بپایم پیچیده و چون مرغ گرفتار، زندانی گردیده‌ام!





۱۵

دولت گم گشته

روزی که پروردگار آفرینش را بپایان رسانید ،
و ستارگان‌درخشان برصفحه‌لاجوردی آسمان‌نمودار شدند ،
فرشتگان درپناه سایه‌ئی انجمن بزم‌آراستند ،
جهان آفرینش در برابرشان گسترده شد و آنها دسته‌جمعی گفتند :
بارخدایا! این‌چه خوشبختی‌وسعادت بزرگی‌است؟
چه نقش ونگارها و چه زیبائیها که در عالم خلقت است !
چه نغمه های جان بخش و دلربا که بگوش هوش میرسد !
وچه آهنگهای روح افزا که در فضای بیکران بلند است !

مه وخورشید واختران درکاراند !
ناگاه یکی ازآنان بخروش‌آمده گفت :
ستاره تابانی‌ازگردن‌بند ستاره‌ها‌جدا شد ؟

تار ساز ازهم گسیخت ، آن نغمه خاموش شد !
خواستند بدانند که آن ستارهٔ گم گشته بکجا رفت !؟
فرشتهٔ دیگری گفت :
بهشت از همان ستاره‌ی فروزان بود !
همان ستاره از همگی روشن‌تر و درخشنده‌تر بود!
از همان‌روز جهانیان درجستجوی آن ستاره، هستند!
نه در روز آرام و نه درشب خواب وقرار دارند!
میگویند :
ازهمه گذشته باید همان ستاره راپیدا کنیم،
و تا آنرا نیابیم دنیای ما تیره و تاریك است !
آن کیست که در سکون و آرامش شب خنده کنان
میگوید:
این تکاپو بیهوده است ،
همه ستارگان در جای خود برقرار وپایدارانند!





۱۶

در کنج معبد

در این کنج خلوت نشسته ترا ستایش میکنم ،
این گوشه‌ی تنهائی را بمن ارزانی فرما ،
مولای من !
در این جهـان پر آشوب کاری ازدستم نیامده ،
زندگانی من در سرودن نغمه‌های تو بگذشت ،
در این خلوتگاه انس تو ،
هنگامی که ستارگان دورت حلقه زده و بپرستش تو مشغول‌اند ،
مرا بفرما که در نیایش تو نغمه‌سرائی کنم !
بامدادان که نغمه‌های ربانی بگوش میرسد ،
مبادا کـه من از پرستشگاه خود دور بمانم !
بهمین عنایت خود، مرا سرفرازساز !

۱۷

نعمت فراموشی

ابر تیره وسیاهی آفاق را پوشانیده ،
شب خیمه‌ی سیاه خود را برافراشته و روز بپایان
رسیده است !
ابر بارانی،عنان از دست داده بسختی میبارد !
من درگوشه‌ئـی تنها نشسته ،
ودرعالم فکر فرورفته‌ام
این باد در میان بیشه و نی‌زار چه زمزمه در گوشها
فرو میخواند ؟
ابر بارانی بی‌اختیار میبارد !
دلم امروز در تب وتاب است !
وکرانه‌ئی در این دریای زخار پیدا نیست ؟
از تماشای جمال دل‌آرای تو ،
نزدیك است اشگ از دیدگان فرو ریزم !
ساعتهای غم‌انگیز این شب تار را بـا سرودن کدام
نغمه بسر برم ؟





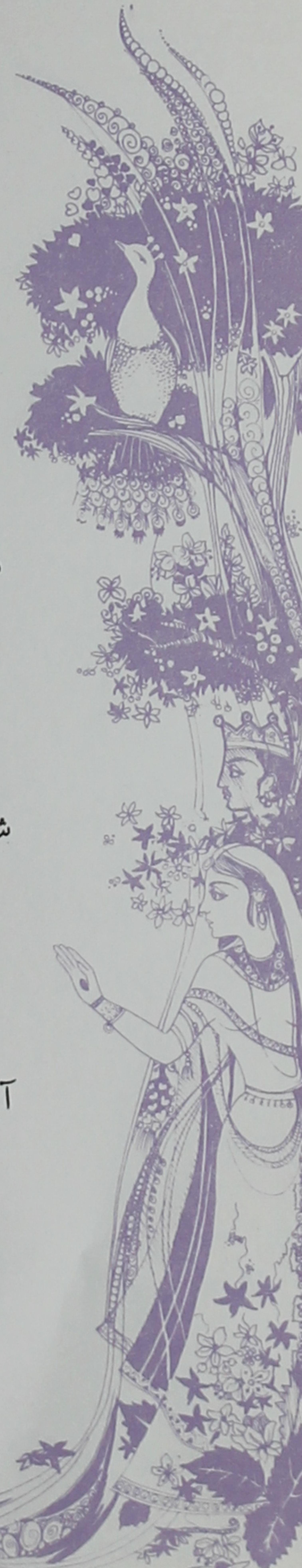
آن نعمت فراموشی کجاست تا همه چیز را از یاد
ببرم ؟
همین آرامش خیال راهم ازمن ،
ربوده است ،
ابر بارانی بشدت میبارد !



۱۸

ای شبگرد !

ای رهگذر !
آیا میخواهی مرا ترك گوئی ؟
هنوز شب است وهوا بسیار تاریك !
در کنار دوردست دریا آن بیشه را ببین که چگونه
در تاریکی فرو رفته است !
در سرای ما شمع میسوزد !
آه ! این آواز نی چه اندازه روح‌پرور است!
این گردن بندگلها که بگردنم آویخته شده ، هنوز
شاداب‌است !
نزدیك مشو ، دونرگس مستم هنوز بیداراند!
مگر هنگام جدائی فرارسیده ؟
ای شبگرد !
آیا میخواهی راه خود در پیش‌گیری؟
ترا به زنجیری نه بسته‌ام، در راه توسدی‌نکشیده‌ام،
اسبت آماده است ،
بنگر ، در بیرون خانه‌گردونه ات مهیاست ،

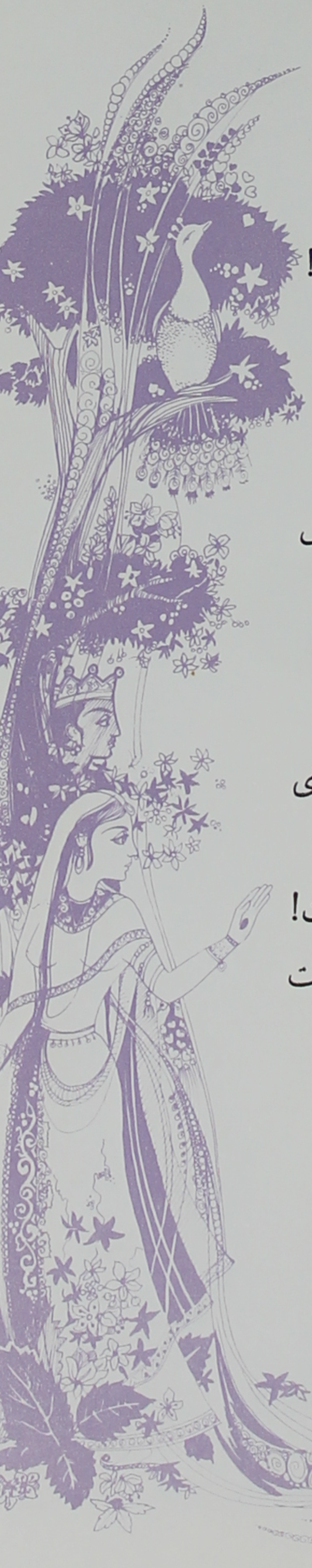




ولی راه جدائی ترا بسته و نمیخواهم از من دور
شوی !
این ناله‌ی‌غم‌انگیز پنهانی من‌است که راه را برویت
بسته است !
ترا با تار نگاه مأیوسانه خود بسته‌ام !
ای رهگذر ! من دیگر توش و توانی ندارم ،
جز اینکه اشك از دیدگان فرو ریزم !
ولی این بیقراری چشمان تو ازچیست ؟
چراخون در رگهای بدنت بسرعت درگردش‌است؟
در این تاریکی چه‌کسی پیام بگوشت رسانیده ؟
نمیدانم‌عقد ثریا چه نغمه‌ای‌ازگوشه‌آسمان بگوشت
فروخوانده ؟
نمیدانم این شب تار چگونه در دلت رخنه نموده ؟
چه‌اسراری در دل داری‌که برزبان نمیاید !
اگر این آمیزش برایت خوش‌آیند نیست ،
اگر دلت آرام نمیگیرد ،
چه بهتر که شمع این انجمن را خاموش‌کنم ،
و نی را از ترنم بازدارم ،

ودر این تاریکی خاموش بنشینم .
در آن بیشه غوکها غوغا خواهندکرد ،
ماه نیمه تمام از دریچه بچشم توخواهدآمد ،
ای دیوانه !
کمی خاموش بنشین ،
در این دل شب
اینهمه زاری و بیقراری ازچیست ؟





۱۹

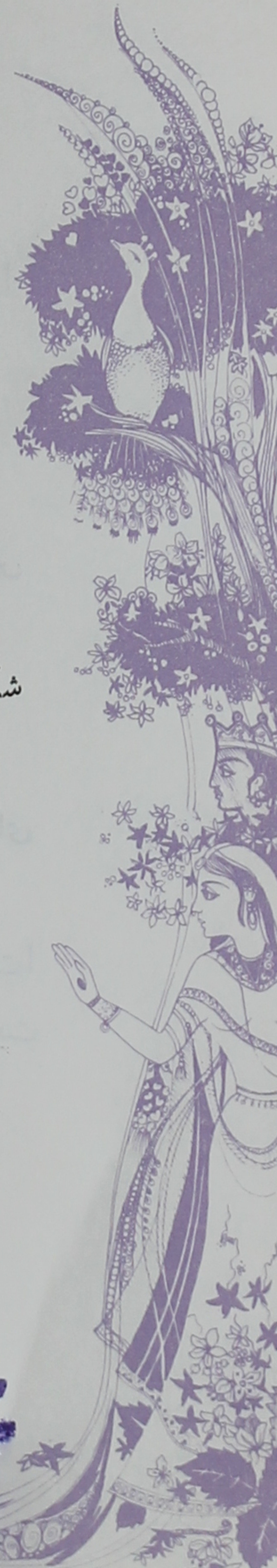
آفرینش جهان

نغمه‌هایم بازیهائی است که از زخم دلم برمیخیزد!
این بازیها را پایانی نیست !
در جائی که آب روان دور زده ودرگردش‌است،
در همان‌جا، شعاع خورشیددر رقص است !
در میان انبوه حبابها ، رنگها نیز شبانه روزدررقص
و سروراند !
پروردگار خشم ومهربانی، قهقهه میزند!
پیوسته در جنبش و بازی است !
این آفرینش اسرارآمیز هرلحظه برمیخیزد، ازپای
می‌افتد ، میاید ومیرود ،
بازی میکند، بازی که هدف ومقصدآن معلوم‌نیست!
نغمه هایم بازیهائی است که از زخم دلم حکایت
میکند !
آنهارا پایانی نیست !

۲۰

نغمه‌ی آسمانی

جذبه‌ی نغمه‌اش مرا کشان کشان میبرد ،
مرا از کاشانه بیرون کشیده بکدام راه می کشاند؟
این بیقراری و آشفتگی که در جهان‌است ،
یکی از رازهای جاودانی اوست !
نی من، همان راز را بگوشم‌میسراید !
چنان پندارم که دل من روزی مانند گل خواهد شکفت !
ازموج دلم اقیانوس گیتی درجوش وخروش است!
روانم وارسته و از بند آزاد است !
در این شب تار از یك ستاره بستارهٔ دیگرمیگذرد !
کیست که بداند آسمان بگوشم چه میخواند!؟





۲۱

نغمهٔ ستارگان

در آنجاکه نغمه‌هایت چون آبشاری سرازیر است،
در آنجا مراگوشه‌ئی ارزانی دار !
تا نغمه‌هایت را بگوش دل شنیده ،
کاخ دل را از آن آباد کنم !
تارهای ساز دل را با آن هم‌آهنگ سازم !
ساعتهای خاموشی چون‌گل خواهد شکفت !
وقتی‌که روز پایان گیرد ،
وشب تار فرا رسد ،
ستارگان، فوج فوج بدلم راه یافته و نغمه سرائی
خواهند کرد!

۲۲

بوی گل

در تاریکی شب ماه چون گلی زیبا بشکفت !
بوی این گل چگونه بمشام جان رسید ؟
گوئی عطر آن در اعماق دلم در تموج است !
این گل رعنا از آسمان فروریخت !
آه !
چگونه آنرا از دست ندهم ؟
چه بهتر که آنرا با نغمه‌های این دل دردمند بیامیزم !





۲۳

جامه‌ی بهاری

بهار طرب انگیز نغمه‌اش‌راسرداده با ناز و کرشمه
برروی خاك میگذرد !
از این رو پیوسته خاك شادمان و خندان است !
بهار جامه‌های رنگین پوشیده ،
وارمغانی ازگلهای نورسته در برگرفته ،
با هزار لطف و دلگرمی همراه میاورد !
دل من از پیام بهار پر فروغ و فریفته شده !
هرلحظه موهای بدنم بوجد آمده ،
هرلحظه نغمه‌های خوشی و شادمانی بگوشم‌میرسد.
بهار جامه‌های رنگارنگ پوشیده ،
وارمغانی ازگلهای تازه دربرگرفته ،
با هزار دلگرمی درگردش و آمد وشد است !

۲۴

آتش زندگی

ای آتش فروزان زندگی !
بیا ، بیا وروشنی آر!
درغم و شادی ! انده و خوشی ما شمعی برافروز!
نیرو و نور آر !
مهرودلدادگی و هر آنچه جاودان است همراه بیار!
ای سرا پابخشایش ! برما منت بگذار !
خواب نوشین و بیداری امید بخش بیار !
در شب اندوه چون مادری مهربان بیدار باش !
درانجمن‌شادی ازلبخندجان بخش‌خود دریغ‌مدار!
ای آتش تابناك زندگی !
بیا ! بیا ! فروغ و درخشندگی همراه خود بیاور !





۲۵

آهوی رمیده

آن غزال وحشی که صدها دل اسیر صید اوست از کدام دشت بود ؟

چه کسی آنرا در زنجیر گرفتار ساخت ؟

آن آهوی دلم نغمه طبیعت بود !

مایه زندگی روشنی و سایه بود !

آن آهوی دلم، بوسه برفلك میزد !

نمیدانم چه کسی آنرا در زنجیر بست ؟

بیقراری و پریشانی دل مردم در روز های بارانی ،

از صدای پای همان آهوی دل است !

در موسم بهار کسی نمیدانست که از زیر سایه درختان بکجا گریزان است !

هیچ کس نمیدانست که آن آهوی دلم بکجا میگریخت !

افسوس ! چه کسی آنرا بیهوده بندی و گرفتار کرده است ؟



۲۶

پاره ی ابر

ای پاره‌های ابر !
چرا اینسان دلم را آشفته و پریشان ساخته‌اید ؟
هوا طوفانی‌است ودلم‌سخت گرفته ، ستاره‌ی صبح
چون چشم‌بازمانده ، درانتظار است !
پاره ابری ، آهسته آهسته میبارد .
آخرین نغمه محفل یاران بزحمت بگوش میرسد!
گیسوان افشان شدهٔ سنبل روی‌خاك، پریشان است !
دامن شفق، رنگ آتشین بخودگرفته،
بیشه‌ها و جنگلها دستخوش مرگ گردیده ،
و از آهنگ و داع روز ، شام؛ زاری و بیقراری
میکند !



۲۷

مرغ دل

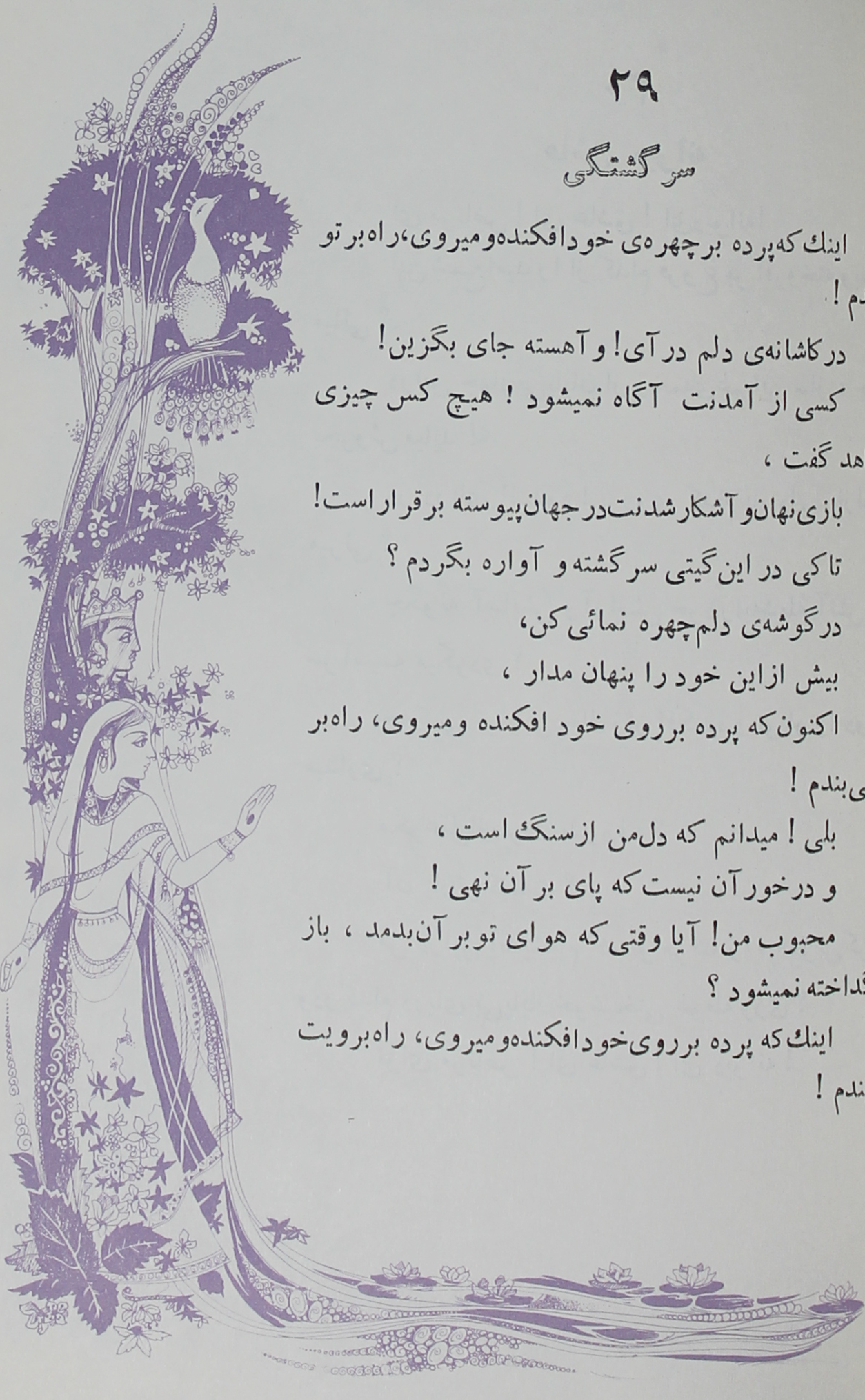
کلبه‌ام درسرراه و درش همیشه باز است !
نمیدانم گردونه‌اش چه وقت ازراه میرسد !
دیدگان خسته‌ام هنوز بیدار است ،
هنگام باران، غرش رعدازدورشنیده‌میشود ،
بادمستانه‌ی بهاری، چیزی بگوشم فرومیخواند،
ولی جمالش گاه‌ناگاه چون برق‌درسینه‌ام میدرخشد !
آن کس که‌ازپیش‌میرود به پشت سرخود برنمیگردد
وسرودی که رهگذری سروده درگذراست !
پاره‌های ابردرآسمان به تندی میگذرد ،
این پاره‌های ابر بسرزمین خوشبختی که ازدیدگان
پنهان‌است، درشتاب‌اند !
واین‌مرغ دل‌اندوهناکم که درخواب بال‌وپر گشوده
نمیدانم آهنگ کدام دیارنموده است ؟

۲۸

وصال و فراق

غم مخور ، اندیشه مکن !
اگرشب بپایان رسد از کنارت نخواهم رفت ،
هنگام رفتن نیز وعده‌ی بازگشت بتوخواهم‌داد ،
آمدوشد من دراین راه تاریك و روشن برقراراست
ودرفاصله‌ی فراق ووصال،دلم همواره همراه تست !
بخوبی درك میکنم که توجاودان هستی !
اگردر پرده نهان شوی روانم از بیم‌میلرزد ...
آیا ترا دگر باره می‌بینم یا خیر ؟
هرگزغم مخور ، اندیشه مکن !
شب اگر بپایان رسد ازکنارت نخواهم رفت !





۲۹

سرگشتگی

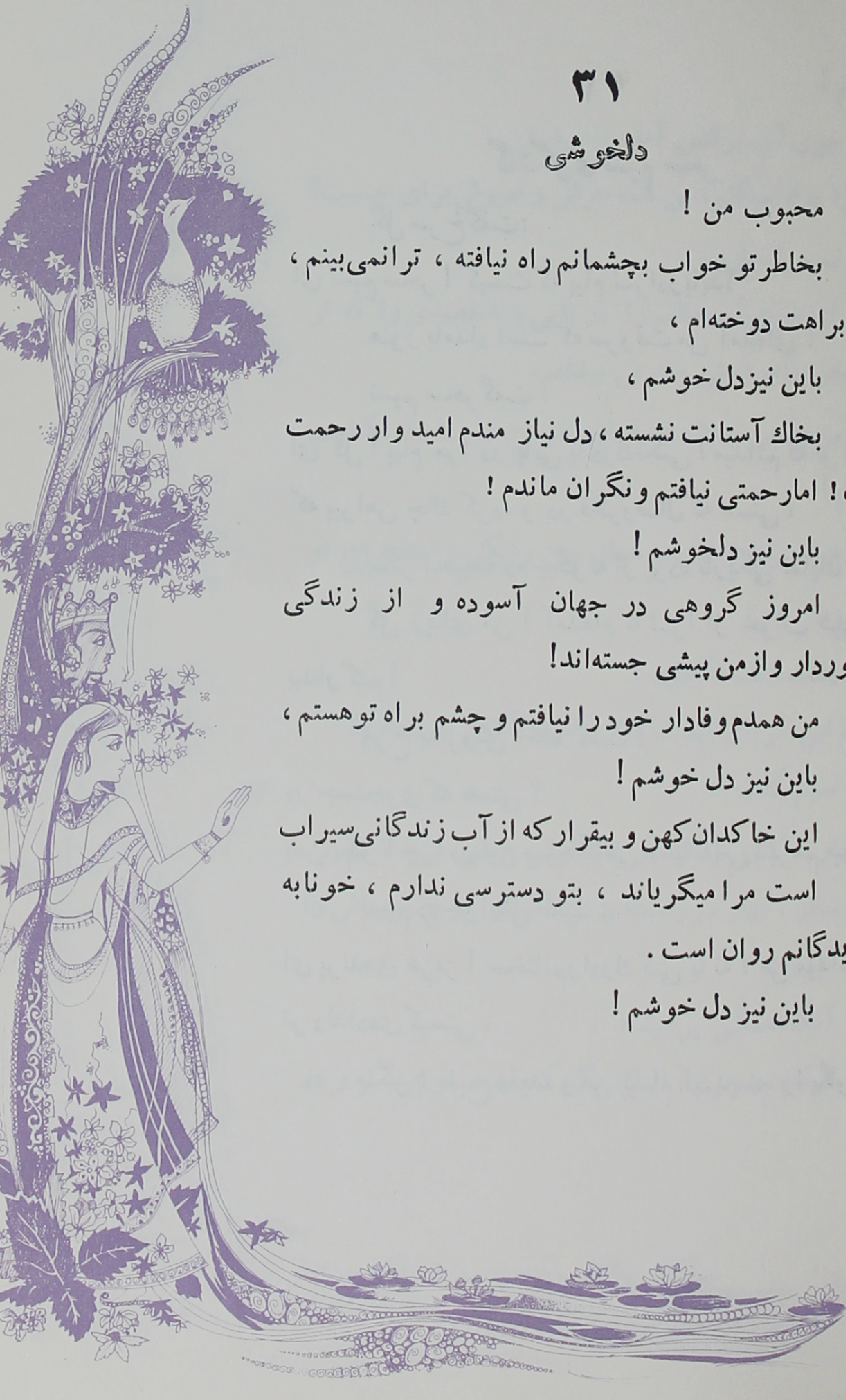
اینك که‌پرده برچهره‌ی خود افکنده‌ومیروی، راه برتو می‌بندم!
درکاشانه‌ی دلم درآی! و آهسته جای بگزین!
کسی از آمدنت آگاه نمیشود! هیچ کس چیزی نخواهد گفت،
بازی نهان و آشکار شدنت درجهان پیوسته برقرار است!
تاکی در این گیتی سرگشته و آواره بگردم؟
درگوشه‌ی دلم چهره نمائی کن،
بیش ازاین خود را پنهان مدار،
اکنون که پرده برروی خود افکنده ومیروی، راه بر تو می‌بندم!
بلی! میدانم که دل من ازسنگ است،
و درخور آن نیست که پای بر آن نهی!
محبوب من! آیا وقتی که هوای تو برآن بدمد، باز هم گداخته نمیشود؟
اینك که پرده برروی خود افکنده‌ومیروی، راه برویت می‌بندم!

۳۰

عاشق دیوانه

ای مرتاض ! ای عاشق ! ای‌دیوانه!
این شمع امید را از کدام فروغ بر افروخته وبجهان
میائی ؟
دراین جهان بی‌پایان از زخمه‌ی غم این ساز ، جانت
بخروش میاید !
در دریای انـدوه ! برروی کدام یار دل آزار لبخند
میزنی ؟
چگونه آسایش و آرامش خود را به‌شعلهٔ آتش داده
سر آسیمه میکردی ؟
چه کسی ترا باین حال زار افکنده و تو او را دوست
میداری ؟
مگر عقل ازسرت بدر رفته ؟
آن یار تو کیست ؟
من دراین اندیشه‌ام که تو مرگ را فراموش کرده ،
ودر کدام دریای بی‌پایان خوشبختی غوطه وری ؟
توای مرتاض ! ای عاشق ! ای دیوانه !





۳۱

دلخوشی

محبوب من !

بخاطر تو خواب بچشمانم راه نیافته ، ترا نمی‌بینم ، دیده براهت دوخته‌ام ،

باین نیز دل خوشم ،

بخاك آستانت نشسته ، دل نیاز مندم امید وار رحمت است ! امارحمتی نیافتم ونگران ماندم !

باین نیز دلخوشم !

امروز گروهی در جهان آسوده و از زندگی برخوردار وازمن پیشی جسته‌اند!

من همدم وفادار خود را نیافتم و چشم براه توهستم ،

باین نیز دل خوشم !

این خاکدان کهن و بیقرار که از آب زندگانی سیراب است مرا میگریاند ، بتو دسترسی ندارم ، خونابه از دیدگانم روان است .

باین نیز دل خوشم !

۳۲

گفتگوی نسیم سحر

گل سرخ گفت:

ای نسیم سحر ! کیست که پیام تـرا دریابد؟
هنوز بامداد است که سروقت من آمده‌ای !

نسیم سحر گفت :

ای گل ! پیام مرا در یابی یا درك نکنی ! میدانم که تو ازبهر که پیراهن چاك کرده و در فکروصال که هستی ،
بنگر ! سپیده دم چگونه از پرده تاریکی نمایان شده!
گل زیبای من ! آمده‌ام تا تـرا از خواب شیریـن بیدار کنم !

مرغ بخروش آمده گفت :

در جستجوی که هستی ؟
بمن بگو ! چرا در این صبحگاهی آشیانه‌ام را برهم میزنی؟

نسیم درجوابش گفت :

ای پرنده‌ی عزیز ! سخنانم‌رادرك کنی یا نه ! من میدانم که تو دلداده‌ی کیستی ،
بنگر ! صبح دمیده و من پیـام ابـدیت را بگوشت





میرسانم !

جوی آب برقص آمده پرسید :

زبانت را درك نمیکنم، این همه‌جوش وخروش برای چیست؟

نسیم پاسخ داد :

ای جوی! سخنانم را در یابی یا نه‌مقصدی را که تو درجستجوی آن هستی بخوبی میدانم،

من رقص مستانـه همان امواج دریـا را بکنارت رسانیدم !

همان پیچ و تاب و همان چین وشکن را به‌امواج تو آموختم !

دشت زبان بگشود :

نمیدانم این اثر پای کیست که‌از بوسیدن آن برخوردارم؟

نسیم گفت :

پروا مدار ، کسی را که در انتظارش هستی می‌شناسم ،

بنگر ، بهار سررسیده و من نغمه‌ی روح پرورش را برایت آورده‌ام !

آنگاه‌همگی پرسیدند :

ای‌نسیم‌سحری! اینك بگو که‌مقصد توچیست و در

جستجوی که هستی ؟

نسیم جواب داد :

من مسافری سرگشته‌ام ، پیام مرادرك کنید یا خیر ،
من مقصود همگی شمارا بخوبی‌میدانم ،

من‌میآیم‌ومیروم ، وهمان کس‌راکه وجودش از وهم
وگمان بیرون است ، به‌تصورمیآورم !

من همانم که درظلمات حیاة نغمه سرائی میکنم !
من همانم ...!



۳۳

مولای من!

در آنجا که زبون‌ترین ، مستمند ترین و بیچاره‌ترین مردم روز گارانـد ، ای مولای من ! پای مبارکت همراه همانها است ،

آری ، همراه کسانی که ازهمه زبون‌تر ، دردمند تر وازهمه چیزبی‌بهره تراند !

وقتی که میخواهم ترا سجده ونیایش کنم ، نمیدانم تاچه درجه مورد قبول است ؟

تامقامی که‌پای مبارکت همراه بدبخت ترین‌مردمان است ، سجده‌ام نمیرسد !

آری ! تا بآنجاکه بازبون ترین و ناکام ترین مردم همراه است ، سجده‌ام نخواهد رسید !

فخروخودپسندی مرا تابآن جایگاه بار نیست ، جائی که تو درجامه‌ی ژنده و بینوائی ، همراه بی کسان‌هستی، دل من بآنجا بارنخواهد یافت ،

درآنجاکه پای مبارکت با ناکام‌ترین و بی‌بهره‌ترین مردم همراه است !



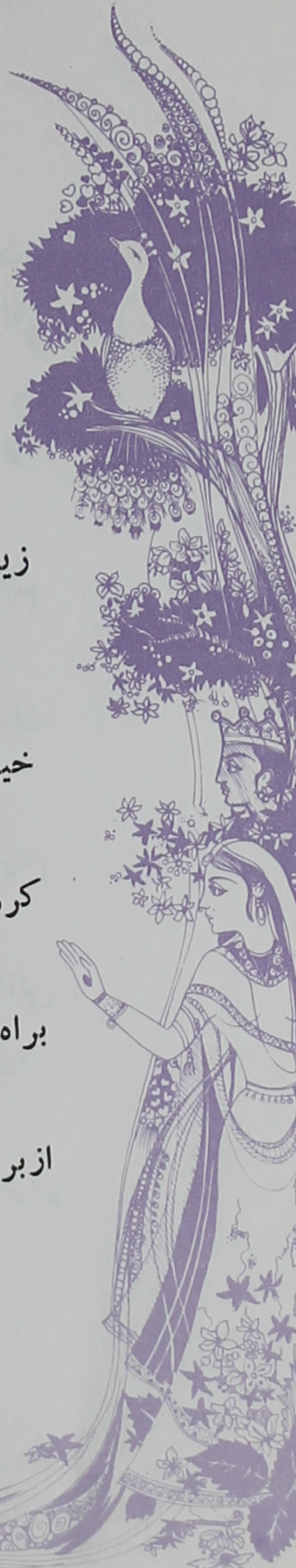
۳۴

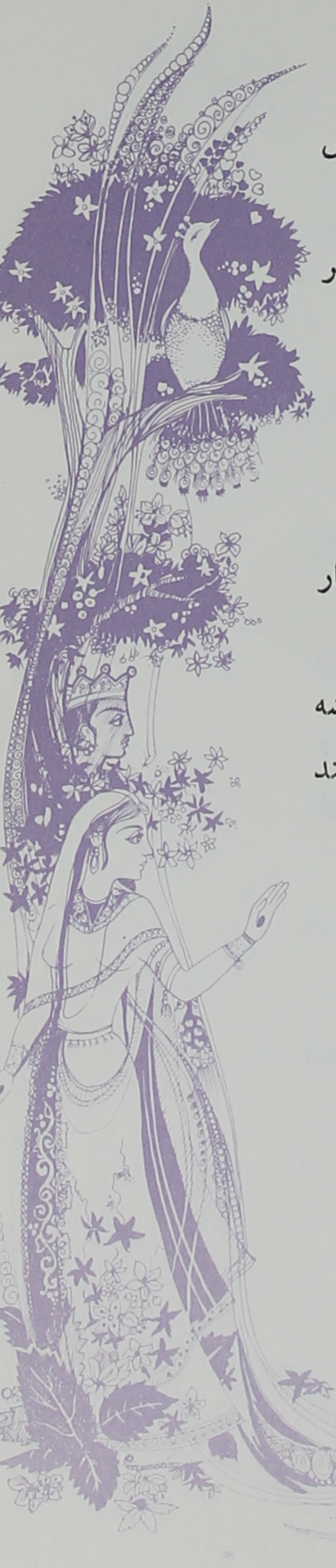
گردن بند مروارید

مادر ! شاهزادهٔ ما امروز از جلو خانه میگذرد ،
چگونه امروز بکارهای‌خانه خواهم‌پرداخت ؟
مادر ! بمن‌بگو ، امروز چه باید کرد ؟
سرو گیسوان خود را چگونـه آرایش دهم و چـه
زینتی برخود بندم ، چه جامه و باچه رنگی ، در بر کنم ،
بکدام طرز بپوشم ؟
مادر ! مگرچه‌شده؟ چرا در فکر فرورفته‌ای و چرا
خیره‌مینگری ؟

من از پس دریچـه ایستاده بیرون را تماشا خواهم
کرد ، میدانم که شاهزاده رخ برتافته مرانگاه خواهدکرد.
دریك چشم برهمزدن تماشایم پایان یافته وشاهزاده
براه خود خواهد رفت !

ای مادر ! باوجود این ، وقتی که جگرگوشه‌پادشاه
ازبرابرخانه ما میگذرد ، چگونه میتوانم خودرا نیارایم ؟
مادر ! اینك شاهزاده ازپیش خانه ما بگذشت !
شعاع زریـن بـامداد، بـر چرخ های گردونه اش





میدرخشید!

من یک لحظه پرده از رخسار خود برگرفتم و جمالش را تماشا کردم.

گردن بند مروارید خود را از گردن گسیخته در سر راهش انداختم!

مادر عزیز! تراچه شده؟ چرا خیره مینگری؟

شاهزاده گردن بند مرا اززمین برنداشت،

وزیر چرخهای گردونه‌اش باخاک یکسان شد!

این چه تقدیمی بود، و درپای چه کسی آنرا نثار کردم؟ کسی از آن آگاه نشد!

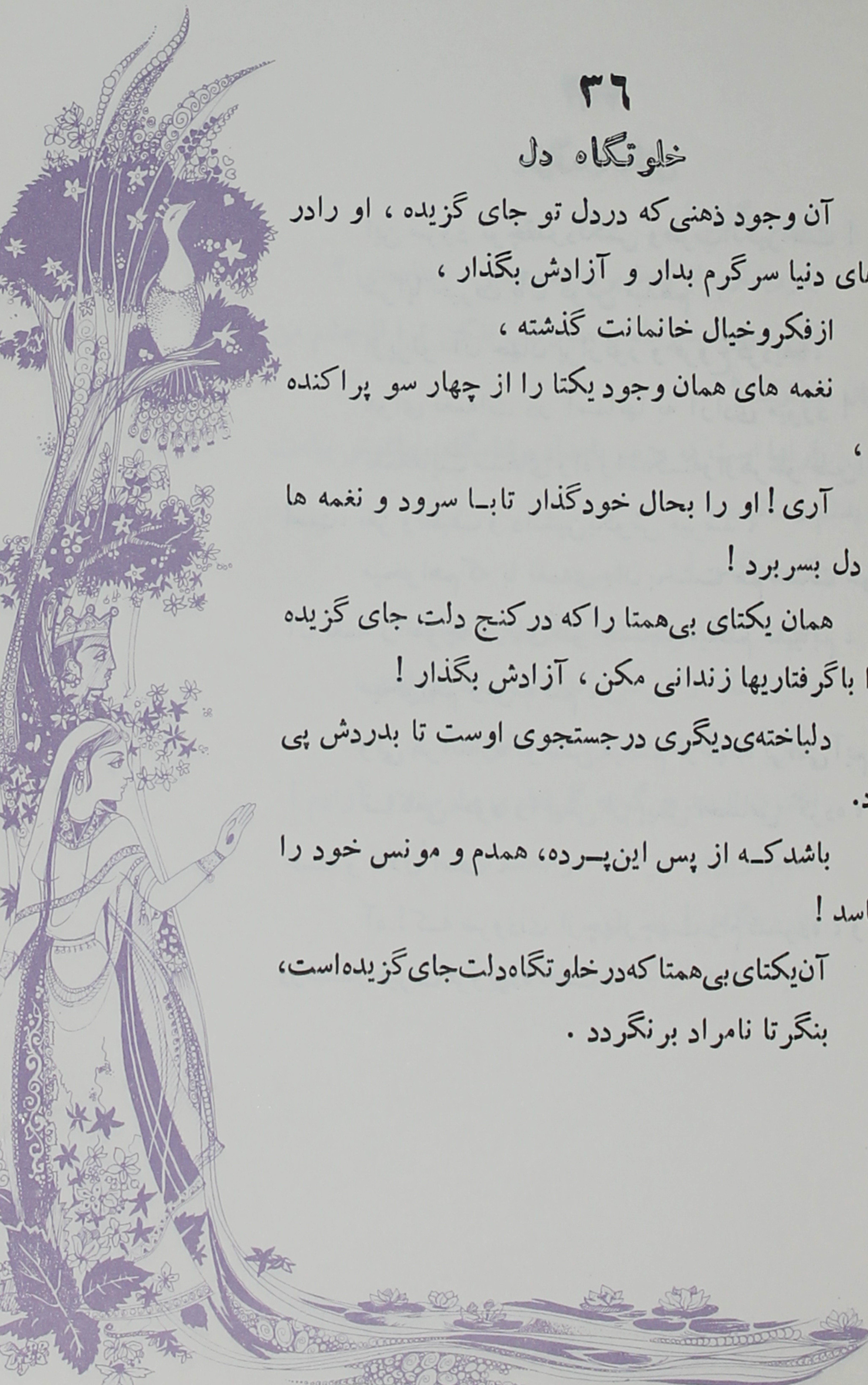
باوجود این، مادر عزیز! هنگام گذشتن جگرگوشه شهریار از برابر خانه ما، چگونه میتوانستم گردن بند مروارید خود را نثار قدمش ننمایم؟!

۳۵

ندای وجدان

ای سرگشته ! بیا ، بیا !
چندی ازخود بگذر و آرام‌گیر،
دراین گردونه، سرگشته ، بهرچه میگردی ؟
وقتی که از آسیب باد طوفانی، پرده ازهم بدرد،
همان وقت را غنیمت شمار ،
وازهمان شکاف طالع وقسمت، سربدرکن ،
بلی! دربیرون،طوفان غوغائی برپاکرده!
ای دل ! تو نمیدانی چه وقت و بکدام سوی
روآوری، ازمن بشنو، آنکه دراعماق روحت ترامیخواند ،
ازهمه‌بهتر آگاه است ،
ندایش رهنمای تو خواهد بود ،
آری !ندای وجدان ، رهبرتو خواهدشد!
ای سرشکسته ! بیا ، بیا !
چندی ازخود بگذر و چهره نمائی کن !





٣٦

خلوتگاه دل

آن وجود ذهنی که دردل تو جای گزیده ، او رادر
کارهای دنیا سرگرم بدار و آزادش بگذار ،
ازفکروخیال خانمانت گذشته ،
نغمه های همان وجود یکتا را از چهار سو پراکنده
ساز ،
آری ! او را بحال خودگذار تابا سرود و نغمه ها
بکام دل بسربرد !
همان یکتای بی‌همتا راکه درکنج دلت جای گزیده
اورا باگرفتاریها زندانی مکن ، آزادش بگذار !
دلباخته‌ی‌دیگری درجستجوی اوست تا بدردش پی
ببرد.
باشدکه از پس این‌پرده، همدم و مونس خود را
بشناسد !
آن‌یکتای بی‌همتا که‌درخلوتگاه‌دلت‌جای گزیده‌است،
بنگرتا نامراد برنگردد .

۳۷

سرود دلکش



این سرود تو چقدر دلکش و طرب انگیز است !
سراپا حیرت بآن گوش میدهم ،
از پرتو آن جهان پر از نور و فروغ گردیده ،
هوای نغمه‌ات در آسمانها به آزادی میوزد !
نغمه‌هایت سدهای راه را شکسته و از هر سو طنین انداز
است، نغز ولطیف و دلنشین بگوش میرسد ،
میخواهم که با نغمه‌ی جان بخشت هم آهنگ شوم ،
آن نغمه را هرچه در نای گلو جستجو میکنم نمییابم ،
میخواهم زمزمه کنم ،
ولی هر اندازه کوشش میکنم از عهده بر نمی آیم !
ناکامی خود را بیش از پیش احساس کرده ، دلم
خسته و نالان است ،
آه ! که سرودت از چهار جهت دام گسترده ، و مرا
در ششدر حیرت فرو برده است !



۳۸

پیام رهگذر

ای رهگذر !

بهر دیدارم از کجا برخاسته و براه افتاده‌ای ؟

این خورشید وماه و ستارگان تا کی ترا ازچشم من پنهان میدارند ؟

قرنها است که درهر بامداد وشامگاه، پیك تو پیامت را بدلم رسانیده ،

ای رهگذر !

امروز دلم لبریزازشادی وسروراست ،

وهرلحظه ازخوشی اندامم بلرزه می‌افتد ،

مگر آن ساعت موعود فرا رسیده ؟

اکنون ازبند هرگونه گرفتاری وارسته و آزادم !

نسیم ازبوی خوشت سرمست است !

ای رهگذر !

بهر دیدارم از کجا برخاسته‌ئی ؟

۳۹

صدای پای معشوق



مگر نشنیده‌ئی؟ آیا صدای دلنشین پایش بگوشت نرسیده؟
بشنو که او نزدیك میشود ،
دیرزمانی است که راهی شده،
ازچه وقت ؟ درهر بامداد و شامگاه او میآید ،
چون سرگشتگان ، نغمه‌های چندی در دل خود سرائیدم ، آهنك آمدنش ازسرودهای من نمایان است !
آری ! او میآید !
ازدیرزمانی درحرکت است !
باروزهای بهار ، ازطرف چمن وگلستان میآید ،
ازچه وقت ؟
بر ابرهای سیاه بارانی سواره میآید!
درشدت غم واندوه دل ما ،
این صدای پای اوست که آنرا درك میکنم !
زمانی، هنگام آسایش
کیمیای سعادت او در دل مارخنه کرده میآید !
آیا نشنیده‌ئی ؟
صدای دلنشین پایش بگوشت نرسیده است ؟



۴۰

بهشت کجاست ؟

برادر من !

آیا میدانی بهشت کجاست ؟

آن را نشانی پیدانیست ، آغاز و انجامی ندارد ،

آن را مقامی نیست ، و روز و شبی در آنجا دیده نمیشود !

چه بسامن در فضای همان بهشت سرگشته و حیران بودم !

آن بهشت یك فانوس خیالی است که از نیستی ، پیکر هستی بخود گرفته ،

نمیدانم پاداش کدام کارنیکم بود که در این جهان خاکی بصورت آدمی درآمدم !

بهشت آشیانه‌ی آسایش روح، و روان من است !

درعشق جاودانی من ، در شبهای تار من ، در شور ونشاط همیشگی دلم، فردوس برین جلوه گراست !

در نازو کرشمه ، درد واندوه ، شادی و مسرت ،

دربازیهای گوناگون، مرگ وزندگیم بهشت است!

آری ! بهشت نغمه‌ئـی‌ازنیرنگ جاودانی زنـدگی
من است ،
سرودهایم با نغمه های بهشتی درآمیخته ، وازاینرو
ازچهارسوی من بانگ شادی برپااست !
درامواج دریا تبیره پیروزی مرا میکوبند !
موسم بهارغنچه‌ها شکفته و بلبلان سرمست گردیده؛
برگهای کنارچشمه سارازخوشی و نشاط دررقص‌اند !
بهشت درکنارما پیدایش یافته ،
و صبا این پیام را دیوانـه وار بچهار سو پـراکنده
میسازد که :
بهشت نغمه‌ئی‌ازنیرنگ جاودانی زندگی من‌است.





۴۱

آب زندگی

سپهر ازماه تابان و ستارگان آرایش یافته ،
گیتی از آب زندگی سرشار و آبادان است ،
ومن‌درمیان این عوالم جای گزیده‌ام ،
ازهمین روجهان از آهنك نغمه‌ام پرخروش است !
در جزرومدی که این‌جهان در کشاکش او ست ،
خون در رگهای بدنـم از کشش همان حرکت در تموج است !
به‌بیشه‌ها رفته ، ازبوی گلهای وحشی‌دلم بوجد آمده است !
خوان نعمت بی‌حسابش همه‌جا گسترده ،
ازهمین روجهان‌از آهنگ نغمه‌ام پرشوراست !
ازجام زندگیم آب‌حیات برسینه این‌خاك ریخته ،
درمیان‌اینهمه آثار آشکارو نمایان،جویای آن«نامعلوم» میباشم !
ازهمین روجهان از آهنگ نغمه‌ام پرشوراست !

۴۲

دیده‌ی عرفان

وقتی که این جهان‌را با دیده شعر و عرفان بنگرم،
آنوقت است که بحقیقت آن پی‌خواهم برد،
آنوقت است که ازسخنان حکمت آمیز این جهان
آسمان سرشارازمحبت میگردد !
همان ساعت است که ازسطح خاك خروش برخواهد
خاست !
آنوقت است که این جهان‌ظاهری، به اندرون من
خسته دل راه خواهدیافت !
آنوقت است که این دل شکسته باجنبش گلها و
گیاهها شرکت خواهدکرد !
حسن و زیبائی ، نشاط وزنده دلی ازحدود خود سر
بدرمیکنند !
همان وقت است که عالم سرود نیك بختی بگوشم
فرو خواهد خواند ، در آن هنگام که جهان هستی را بادیده
«شعر» و «عرفان» بنگرم !





۴۳

نغمه‌ی شاعرانه

لنگر کشتی نغمه‌ام را، از کنار دریا برگرفتم !
بادبانهای آنرا برافراشتم و کشتی‌را بدل دریاراندم !
بآن سو که مرغ کوکو بر شاخه درختی نغمه پرداز
است نمیروم ،
و به آنجاکه دخترك دهاتی‌سبوی آب بردوش گرفته
پیش‌نمیروم ،
بلکه‌بآن پهناور نیلگون و بیکران کشتی نغمه‌خویش
را میرانم !
اینك در میان من و تو، تنها تار ساز در سوز و گداز
است ،
اگر دراین تیرگی دیگر کسی را نه‌بینم چه باك !
گلی که درگلستان ازشاخه‌ئی بچینند ! همان نیست
که در جستجوی آن هستم ،
بلکه گل‌آن نغمه ای که سعادت در آن نهفته و از
دیدگان ما پوشیده است ! بسوی همان گل، کشتی نغمه‌ام
رامیرانم !

۴۴

ای شاعر!

نغمه‌هائی که بخاطر تو سروده‌ام ،

پاداشی برای آنها از تو نخواسته‌ام ،

در آن هنگام که از کنار دریا ستاره شام برخیزد ، در محفل تو روزم بپایان میرسد ،

و قسمت چند روزه ام همین نغمه هائی است که سرائیده‌ام !

اما تو ای شاعر! چگونه فراموش میکنی که تو هم نغماتی برایم سرائیده ئی !

چه در شبهای بارانی و چه در موسم بهار برایم غزلسرائی کردی و از همین روبسی سرفراز و شادمانم!

چگونه از یاد میبری که مرا شیفته خود ساخته‌ئی ؟





۴۵

دل دیوانه

چرا شیفته و دلداده تو شده ، دلم هم نمیداند !
کیست که بدلم بفهماند برای چه بسخنانم گوش نمیدهد ،
هیچ کس برازدلم پی نبرده است ،
همان دلی که ازخودبیخود است !
هر کس زبان سرزنش به آن گشوده ، اما افسوس که گوش شنوائی ندارد !
سفینه‌اش درآن کنار دریا آرمیده ،
اما دل من دراین کنار زاری و بیقراری میکند !
همگی کارخود را ساخته ازمن پیشی جستند ،
ولی دل دیوانه‌ام نگاهش را از آن سوی برنمیگیرد!

۴۶

درفروغ ماه

پندارم ازقرنها بسویم نگران است ،
گوئی همان است که درسرراهم نشسته ،
چرا امروزخاطره‌اش ازدلم میگذرد ؟
درآنوقت که ازگوشه چشم اورا میدیدم ، شام‌بود!
گوئی همان است‌که در سرراهم نشسته است ،
اینك با سرودن نغمـه‌ئـی روح انگیز بسوی همان
پریچهره میروم ،
پرده‌های تاریکی‌بیك اشاره ازرخ شب فرومی‌افتد،
در فروغ همان شب نورانی از نعمت دیدارش
برخوردار میشوم !
پرده‌ها ازهم‌گسیخته شده فروخواهد ریخت ،
گوئی همان است‌که درسرراهم نشسته است !



۴۷

نغمه‌ی آسمانی

ای رفیق !

ازحدود مرگ و زندگی گذشته ، پای فراتر نهاده‌ای!

در فضای خـاموش دل من ، جایگاه ترا از نور برافراشته اند !

چه آرزوئی درسویدای دل من است که ازشوق آن دستها را بسویش بلند کرده محوجمال اوهستم !

در شب تار برای پرستش‌تو،موهای سیاهش راپیش پایت پریشان ساخته ،

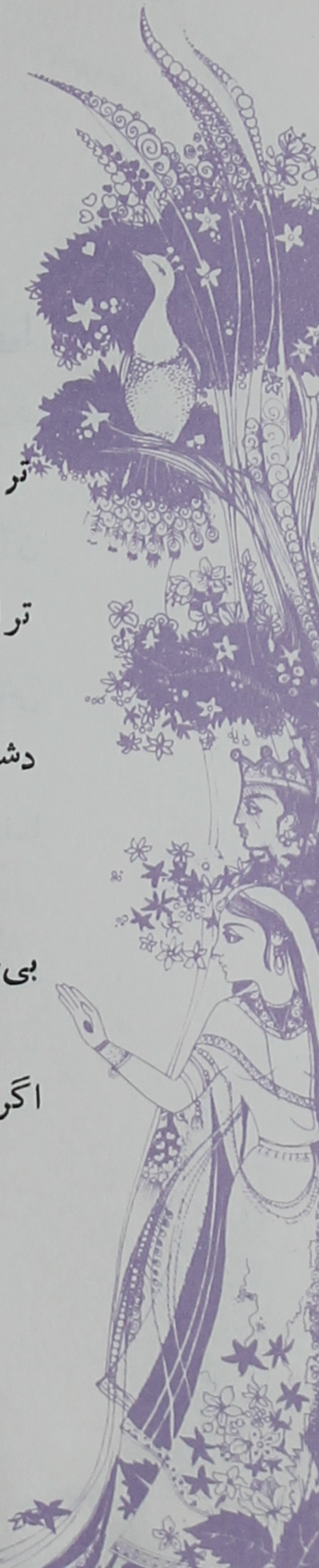
این چه نغمه شورانگیزی است که ازجام جهان نما لبریزشده !

ازشورآن نغمه آسمانی سرمست و ازسوز آن‌خود را فراموش کرده است !

۴۸

دل آرزومند

دلم آرزومند است تاارمغانی تقدیم توبدارد !
هرچند ترا بآن نیازی نیست !
در آن اوقات که یکه وتنها دربیشه‌ها سرگران بودی
ترا درآن خلوت میدیدم ،
دلم میخواست راه ترا باشمعی روشن کند ، گرچه
ترا بآن نیازی نیست ،
میدیدم که هنگام خرید و فروش دربازار مردم ترا
دشنام میدادند !
ترا بگردوخاك آلوده میکردند ،
درهمان گیرودار بازهم نغمه رحمت تو در خروش و
بی‌خبرازخویش بود !
دلم میخواست طوق پرستش، نثار گردنت سازد ،
اگرچه ترا بآن نیازی نیست !





۴۹

درکشاکش زندگی

ای آنکه در دلم جای‌گزیده ، من در جستجوی توشتابانم !

تنها او موجود و زنده وجاودانی است ،

بخاطراو است که آسمانم در شب پر از ستاره و بامدادان بیشه‌ها سرسبزوخرم است !

فقط او درمردمك چشم من است ،

ازهمین رو بازیهای رنگارنگ زندگی ، اشکال و صورتها پایان ناپذیر است ،

چون او بامن است !

ازوزش بادبهاری هرسوی پیکرم بوجد میآید ،

و ناگهان پیامش از نغمه بیخودی من برمیخیزد !

درکشاکش زندگی خود را پنهان ساخته ،

ولی‌ازآغازتاپایان روزگاربامن است !

و دوران زندگانیم ازشوق و دلدادگی باو سرشار است !

۵۰

جامه‌ی شرمساری

چندانکه میکوشم این شمع را روشن بدارم،
خاموش میشود!
ای مولای من !
سریر پرشکوه تو در تیرگی فرورفته ،
نهال زندگیم خشك گردیده ،
اگرهم غنچه‌ئی برآورد گلی از آن نخواهد شکفت !
ازاینرو فقط دردها و ناکامیهای دلم را بجای پرستش تقدیم تو میدارم !
سرمایه سرافرازی و پرستش شایسته و گنجینه ثوابی نیز ذخیره ندارم !
این پرستنده‌ی تو با جامه شرمساری و بینوائی بدرگاهت آمده ، درراه ریاضت کسی هم سفرمن نشد !
اواز نی نیز به تسکین خاطرم بصدا درنیامد ،
سراچه‌ام نیز آراسته نشد !
ای مولای من ! ترا تانزدیکی معبد فرو ریخته ام ،
باسرشك دیده همراه میباشم !





۵۱

قفس زرین عمر

افسوس که روزهایم درقفس زرین سپری شدند ،
همان روزهای گوناگون من پایان یافتند ،
ازقید اشکها و شادیها ، کریـه‌ها و خنده ها رهائی جستند !
آرزو داشتند که نغمه‌های روحم را بیاموزند ،
ولی افسوس که به‌پرواز آمده و رفتند !
آن روزهای رنگارنگ و شیریـن عمر ، نتوانستند آرزوهای قلبی‌مرا برزبان آرند !
خواب میدیدم که آرزوئی دور قفس شکسته ام در گردش است ،
اینهمه اندوه وحسرت برای چه بوده ؟
مگرروزهای عمرم پرندگانی بودند که پیکرشان‌جز سایه اثر دیگری ازخود نگذاشت ؟
و درآسمان هیچ کس نغمه‌ئی نسروده است ؟

۵۲

سرای عمر

برای گذشتن ازاین دروازه‌اینهمه بیم‌وهراس از بهر
چیست ؟

پیروزباد آن زندگی‌مجهول !

هرقدر که دراین جهان نیرووامیدداری ،

بهمان اندازه ازآخرت درهراسی ،

پیروزباد آن زندگی پس ازمرگ !

درآن کلبه‌که ازدیده وشنیده خویش‌ساخته‌ام ،

روزهایم درخنده وگریه بسرآمد !

آمدن و رفتن ما فقط دراین دنیانیست !

جاوید باد آن زندگی پس ازمرگ !

چون‌مرگ راازخود بیگانه‌دانستی، زندگی‌رابرخود
حرام کردی،این‌سراکه ازدیوارهای چند روزه عمر
محصور است‌اگر اینهمه مال و منال درآن انباشته شود ،

پس‌آن سرای‌جاودانی را چگونه تهی‌پنداری ؟

جاوید باد آن زندگی پس ازمرک !





۵۳

زندگی جاویدان

در آن روز که دیگر نشان کف پائی ازمن بـر زمین نقش نه بندد ، ودیگر کشتی وجودم دراین دریای خروشان آمد وشد نکند ،

خرید و فروش و داد و ستدها پایان یابد ، و دراین بازار در رفت و آمد نباشم ،

چـه باك از اینکـه بستاره ها نگریستـه مـرا بخود نخوانی !

درآن روز که سازمن خاموش و درگوشه‌ئی افتاده ، پیچك‌های خاردار دیوارهای خانه‌ام راپوشانیده ، وگلستان من‌ازگیاهان خودرو بصورت جنگل درآمده،

چه‌باك‌اگرمرا ازیاد برده ، بستاره‌ها نگریسته ومرا بخودنخوانی !

درآن روزهمین نغمه ازگلوی نی برخواهدخاست ،

روزگاراین چنین که بسرمیبرم ، خواهدگذشت !

همه‌جا مردم باکشتیها رفت وآمد میکنند !

گاوها درعلف زارها سرگرم چریدن و
شبانان خردسال به‌بازی مشغول‌اند !
کیست که بگوید من در آن روز نخواهم بود ؟
درتمام بازیها شرکت میکنم و مرا بنام دگرخواهی
خواند !
مرا در آغوش خواهی کشید و پیوسته در آمد و شد
خواهم بود !





۵۴

وجود خاکی

وجودم‌را که درسایه طارم نه سپهربا موجهای‌زمانه
درگذراست ، همورا ازخود دورداشته بآن مینگرم !

همین وجود راکه باابروباد ، باخاك وآب ، برگ
وبار وگلها، ماهمه یکسان درگذراست مینگرم،

آنکه ظاهری است و در غم و شادی دست افشان
است ،

آنکه موج‌ها برانگیخته و خود در میان امواج در
رقص است ،

آنکه اگرچیزی ازآن کم شود به کم وکاست آن
پی میبرد ، و بارمحنت و غم را بخوبی درك میکند ،
بهمان مینگرم .

ولی آن‌که دراندرون من است و خود را دستخوش
مرگ نمیکند ، آری من همان وارسته و آزادم !

با اطمینان‌کامل و سکون و آرامش خاطر همان را
مینگرم !

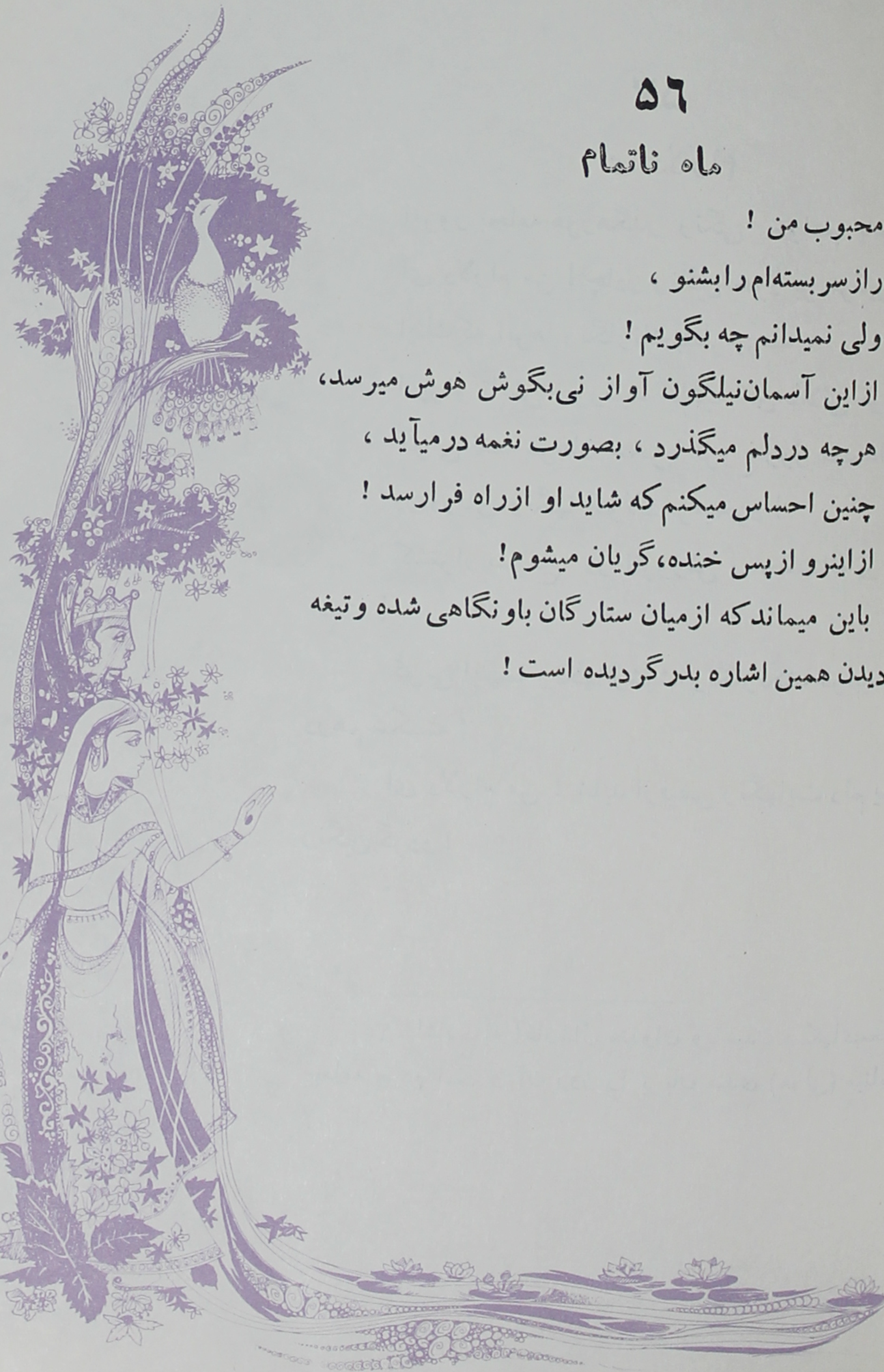
۵۵

در نهانخانه‌ی دل

در آنروز که زمان وصال ما به‌آخر رسید ،
چنان می‌پنداشتم که این گریـه را هرگز فراموش نخواهم کرد !
گلهای پرپرشده، بخاك فروریخت ،
نمیدانم این فراموشی ازچه وقت بدلم رخنه یافت،
وچگونه پرده‌های دلم سخت شد !
چنان می‌پنداشتم که دیگر اشك از دیدگانـم سرازیر نخواهد شد !

ناگهان اورا سرراه خود دیدم ،
سیل اشکم از کرانه پیدا نیست!
در نهانخانه دلم سرشك فرو میریخت !





۵۶

ماه ناتمام

محبوب من !

رازسربسته‌ام رابشنو ،

ولی نمیدانم چه بگویم !

ازاین آسمان‌نیلگون آواز نی‌بگوش هوش میرسد،

هرچه دردلم میگذرد ، بصورت نغمه درمیآید ،

چنین احساس میکنم که شاید او ازراه فرارسد !

ازاینرو ازپس خنده،گریان میشوم!

باین میماندکه ازمیان ستارگان باو نگاهی شده وتیغه

ماه بادیدن همین اشاره بدرگردیده است !

۵۷

ای دلارام

امروز بجامه هررهگذر رنگی خواهم پاشید ! [1]

ای دلارام من ! چادر رنگین خود بر سر گیر ،

اینك که ابرها رنگارنك بنظرمیرسد ،

ازپرتو تابش خورشید حاشیه افق طلائی گردیده ،

گوئی نغمه مرغان سحربا فروغ روز همصداشده ،

در دریای رنگها کولاك برمیخزد !

کشتزار برنج، در اثروزش باد مستانه در رقص است !

گوئی اینهمه رنگهاازشیشه رنگارنگ،خوابیست که درهم شکسته !

ای دلارام من ! شاید ازفیض رنگهایت دلم یکسره رنگین گردد !



۱ـ اشاره به آغازسال هندوان وپاشیدن رنگهای‌مختلف بجامه مردم است و آن روز را بزبان هندی (هولی) مینامند.



۵۸

ابرهای بهاری

از ابرهای بهاری باران رحمت میبارد ،
دربیشه «جامن [1]» و در کشتزارهای برنج،
ابرزاری و بیقراری میکندوگاهی خود را به پائین
می کشاند! ابرهای‌سیاه صفحه سپهرراتیره ساخت ،
برگهای سبز و خرم چون زنگوله گوسفندان در
ترنم است ،
چنان سرودی که مردم را ازخانه‌ها بیرون میکشد !
نسیم شمال را بهرسوپراکنده ،
وگوئی باد در جدائی کسی درکوه و دشت در بدر
است !

---

۱ ـ جامن که در برخی ازقسمتهای هند آنرا جمپورهم میگویند یك نوع میوه جنگلی سیاه رنگی ببزرگی زیتون است و درخت آن بلند و تناور میباشد .

۵۹

بازی باران

ازسازت نوائی بلند شده و بر شاخه‌ی وجودم گلی شکفته بود !

از یك وزش باد بهار، هردو برقص درآمدیم !

در آن روز کسی نمیدانست که این تموج آسمان ازچیست !

سفینه نغمات تو درآنروز بکنارهٔ من لنگرانداخت.

درآن روز بدلم گذشت که‌به‌همنوائی تو پیوسته گلها در روانم خواهد شکفت !

اما نغمه بآخر رسید.

درپایان روز گلها فرو ریختند !

ودراین بازی بهار ندانستم که نقص از کجا بودداست !





۶۰

آشنای بیگانه !

بیگانگان را با من آشنا ساختی ،
درخانه‌های زیاد مرا جای بخشیدی ،
دلارام من ! دوران را بمن نزدیك کردی ،
بیگانه را آشنای من‌ساختی،
درآن هنگام که این کالبد فرسوده را ترك کنم ،
دراین اندیشه‌ام که چه برسرم خواهدگذشت !
درمیان این همه آشنایان، تو ازدیربازهستی ،
همین را نیز فراموش میکنم ،
دلارام من ! دوران را توبمن نزدیك کردی ،
دراین دنیای بی‌پایان ، در مرك و زندگی ،
توآشنای هرگونه زندگی هستی ،
بهرجاکه‌مرانگه‌بداری،بهرکس آشناخواهی‌ساخت!
پس ازشناسائی توکسی بیگانه نماند !
ترس ووحشت‌نماند ، سد راه درهم‌خواهدشکست !
درمیان ما تنها توبیدار هستی ،
دلارام من ! هرکس که‌از من دور بود، تواو رابمن
نزدیك ساختی !



۶۱

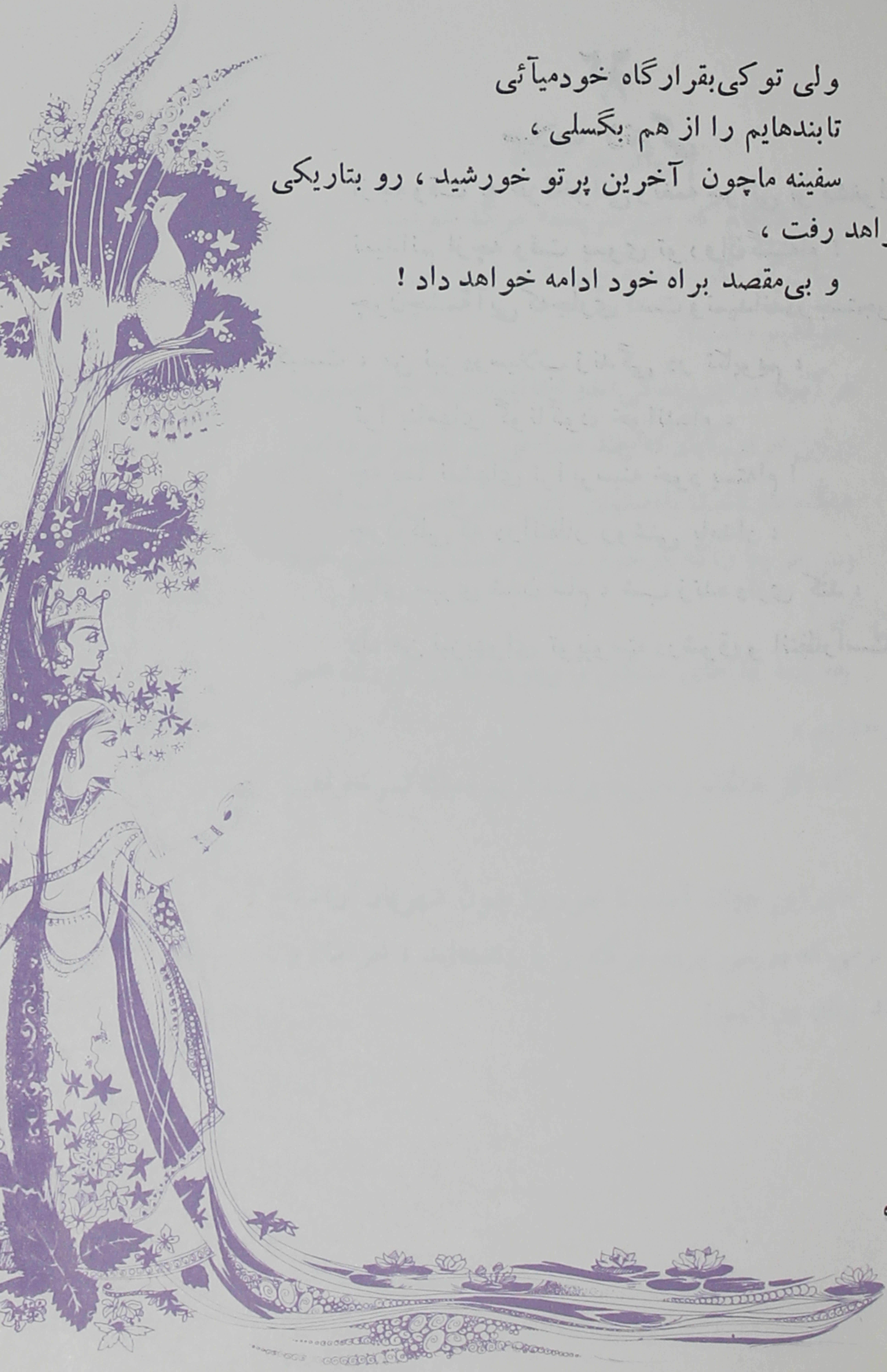
سه جهان

قرارما براین بود که تنها دریك سفینه روان شویم ،
بدون مقصد برانیم و درحرکت باشیم ،
در این سه جهان [1] هیچ کس آگاه نیست که بدیدار
چه‌کسی رهسپاریم ،
بکجا میرویم و در کدام سرزمین فرود میائیم ؟
در دل دریا که کرانه آن پیدا نیست سرودها بگوش
تو خواهم خواند !
سخنانم چون موج دریا ازبند آزاد خواهد بود!
توسرودهایم را درخاموشی خواهی شنید !
شاید آن روز هنوز نرسیده است ،
شایدکارم پایان نیافته ،
بنگر ، شام در کنار دریا خیمه خودرا برافراشته ،
درآن تاریك و روشنی ، پرندگان دریا در پروازند،
وهمه به‌آشیانهای خودبازمیگردند !



۱ــ هندوان بسه جهان عقیده دارند : جهان مینوی ، جهان خاکی ، جهان زیرین که عبارت ازعالم زیرزمین است .

ولی تو کی بقرارگاه خودمیآئی
تابندهایم را از هم بگسلی ،
سفینه ماچون آخرین پرتو خورشید ، رو بتاریکی خواهد رفت ،
و بی‌مقصد براه خود ادامه خواهد داد !





۶۲

سیلاب زندگی

از چه وقت به غزلخوانی و نغمه سرائی تو مشغولم؟
نمیدانم از چه وقت بسوی تو روان گشته‌ام !
چون چشمهٔ آبی که جاری است و نمیداند در جستجوی
کیست ، من نیز در سیلاب زندگی در تکاپویم ،
ترا بنامهای گوناگون خوانده‌ام ،
چه بسا نقشهای ترا بر سینه خود بسته‌ام !
چون گلی که در انتظار روشنی بامداد ،
برای سپری شدن شام ، شب زنده داری کند ،
دل من نیز بهوای تو پیوسته در شوق و انتظار است .



٦٣

پس از مرگ!

در آن هنگام که اسیر سرپنجه مرگ شویم،
کیست که بگوید همه چیزرا در ایـن جهان گذاشته سبکبار خواهیم رفت؟
هرآنچه دراین زندگی اندوخته‌ایم همراه خواهیم برد،
دراین خراب آباد که چند صباحی در آن بسر برده‌ایم،
هنگام بازگشت بادستهای تهی نخواهیم رفت!
پس هرچه راکه درخور بـردن است در کشتی خود جمع کن!
چه بسا بارهای سنگین و بیهوده که در دوران عمر اندوخته‌ایم،
که اگر هنگام رحیل، برنـداریم سبك تـرخواهیم رفت!

مادراین جهان آمده تا خود را چون شهریان آراسته وبه بزمی که درپس پرده مرگ بر پا داشته‌اند، خرامان و لبخند زنان درآئیم!

٦۴

سینه‌ی آتش افروز

ای دل پرسوز وای محنت جاودانی من !
ای دولت زندگانی من !
بگذار که آتشت کمی زبانه کشد ،
برناتوانی و افتادگی من ترحم مکن ،
هرچند ناگوار و طاقت فرسا باشد بردباری‌میکنم ،
بگذار که آرزوهایم یکسره برباد رود !
بآواز رسای خود مرا بخوان ،
اینهمه تأخیر بـرای‌چه ؟
بندهای سینه آتش افروزم را ازهم بگسل !
بانگ تو چون غرش‌رعد، بخروش آید !
غرورو‌خود خواهی بشکنند، خواب‌ازدیدگانم‌برباید
ودلم بی‌اندازه آگاه و هشیار گردد !





٦٥

نغمه‌ی مسرت بخش

در سراسر عالـم یك نغمه مسرت بخش بـا آهنگ
جانفزائی در خروش است !
چه وقت این آهنگ درسویدای دلم بصدا درآید؟
با ابروباد ، آب و روشنی و سپهر ،
چه زمان باهمه اینها آشنائی پیدا خواهم کرد ؟
وچه وقت اینها درجامه‌های رنگارنگ خود بدلـم
درآمده آرام خواهندگرفت ؟
چه وقت ازنگاه خود لذت خواهم برد ؟
ازراهی‌که میگذرم همه را خوشوقت خواهم‌نمود،
چه وقت ایـن نکته را بآسانـی درك خواهم‌کرد؟
وکی آوازه‌ی نام تو در هر کردار ورفتارم هویـدا
میگردد ؟

٦٦

ای پرستنده !

در آنجا که پروردگار در یکتائی خویش ناظر بر اعمال بندگان است ،

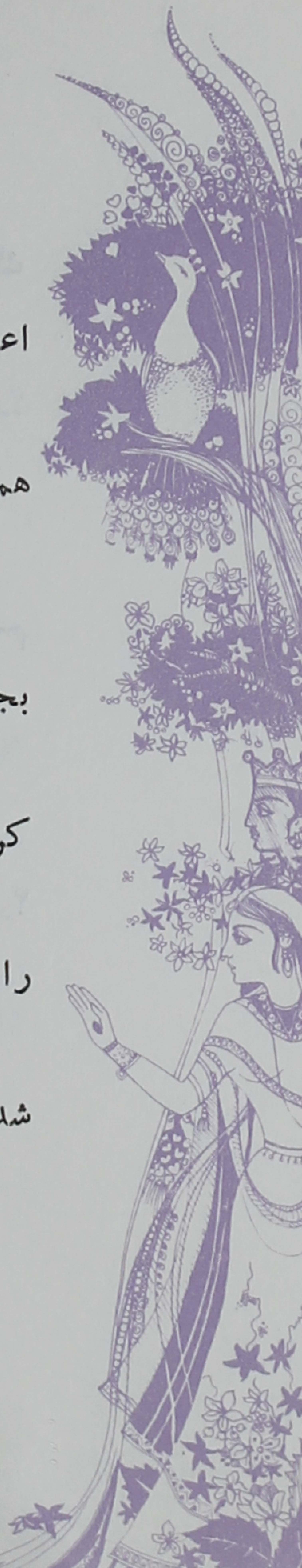
ای عاشق ! در همانجا سراچه دل خود را بگشا که هم امروز او را خواهی دید !

همه روزه حیران و سرگردان درجستجوی که‌هستم؟ مراسم عبادت شامگاه راکه با شمع‌های افروخته بجای میآورند ، هنوزیادنگرفته‌ام !

ازپرتو آفرینش‌تو، شمع زندگیم را روشن خواهم کرد !

ای پرستنده ! امروز درخلوتخانه‌دل، شمع پرستشم را روشن میکنم !

در جائی که عبادات و طاعات همه جهانیان انباشته شده، این نور کمرنگ شمع خود رابهمانجا خواهم برد!





٦٧

آهنك رقص

آیا نمیتوانی با آهنگ رقص جهان هم آواز شده
دست افشان شوی ؟
با این نوای موسیقی برقص آمده پای بکوبی ؟
در آن آهنگ که ازخود گذشتن و ازخود رانده‌شدن
است ،
در آن آهنگ که از هم در شکستن و از پای افتادن
است ،
آیا نمیتوانی که باساز آن پای کوبان شوی ؟
گوش فرا دار !
این چه‌نغمه‌ایست که ازچارسوی جهان در سازمرگ
مینوازند؟!
در روشنان فلکی ، در خورشید و ماه ،
آیانمیتوانی با این نغمه برقص آمده در آتش فروزان
گداخته شوی ؟
باآهنگی که مرد را دیوانــه ساخته و معلوم نیست
بکجا اورا می کشاند ،

آنچنان که نتواند نگاهی به‌پشت سرخود بیندازد .
دراین‌رقص که ازخودگذشتن وپیوسته درنوردیدن است ، لذتی بی پایان است .

آیا نمیتوانی با آهنك آن رقص پای‌کوبان شوی؟
در آن هنگام که تمام هستی ها در حال جذبه و خروش‌اند ، و هرشش موسم [1] این جهان برامشگری مشغول‌اند !

از رنگها و نغمه‌ها و بوهای خوش سیلابی از روی زمین میگذرد، درهمان شورِ خود افکندن و ازهمه چیز در گذشتن ! ازپای درآمدن و جان سپردن ،
آیا نمیتوانی باچنان آهنگی هم‌نواگشته پای کوبان شوی ؟



۱ـ نظر به‌هوای هندوستان شش فصل را قائیل شده‌اند ـ گذشته از بهار وتابستان و پائیز و زمستان دو فصل دیگر که آنها را هیمنت (hēmant) و شرت (sarat) میگویندـاولی موسمی است در میان بهار و تابستان ، دومی موسمی است پس از فصل باران وپیش از زمستان .

۶۸

ساز دل

بامیدگوهری گرانبها ! در دریای پهناوری فرورفتم!
دیگر درهرپایگاهی سرگشته نخواهم بود !
و این سفینه فرسوده‌ام را در دریا نخواهم راند !
شاید آن هنگام سررسیده که دیگراز کف دریا آزرده
نگردم ،
شاید در اعماق آب زندگی شناور شوم ،
سرودی راکه باگوش نمیشنوم ،
در جائی که همان سرود ناشنیده جاودان درخروش
است ، همان ساز دل را همراه میبرم !
و درآن بزم بی پایان آهنك دیرین را خواهم
نواخت !
نغمه ای که ازآخرین گریه زندگی برخیزد همان
را نواخته ،
و این سازخاموش دل را درپای همان ذات لایزال
خواهم انداخت !

۶۹

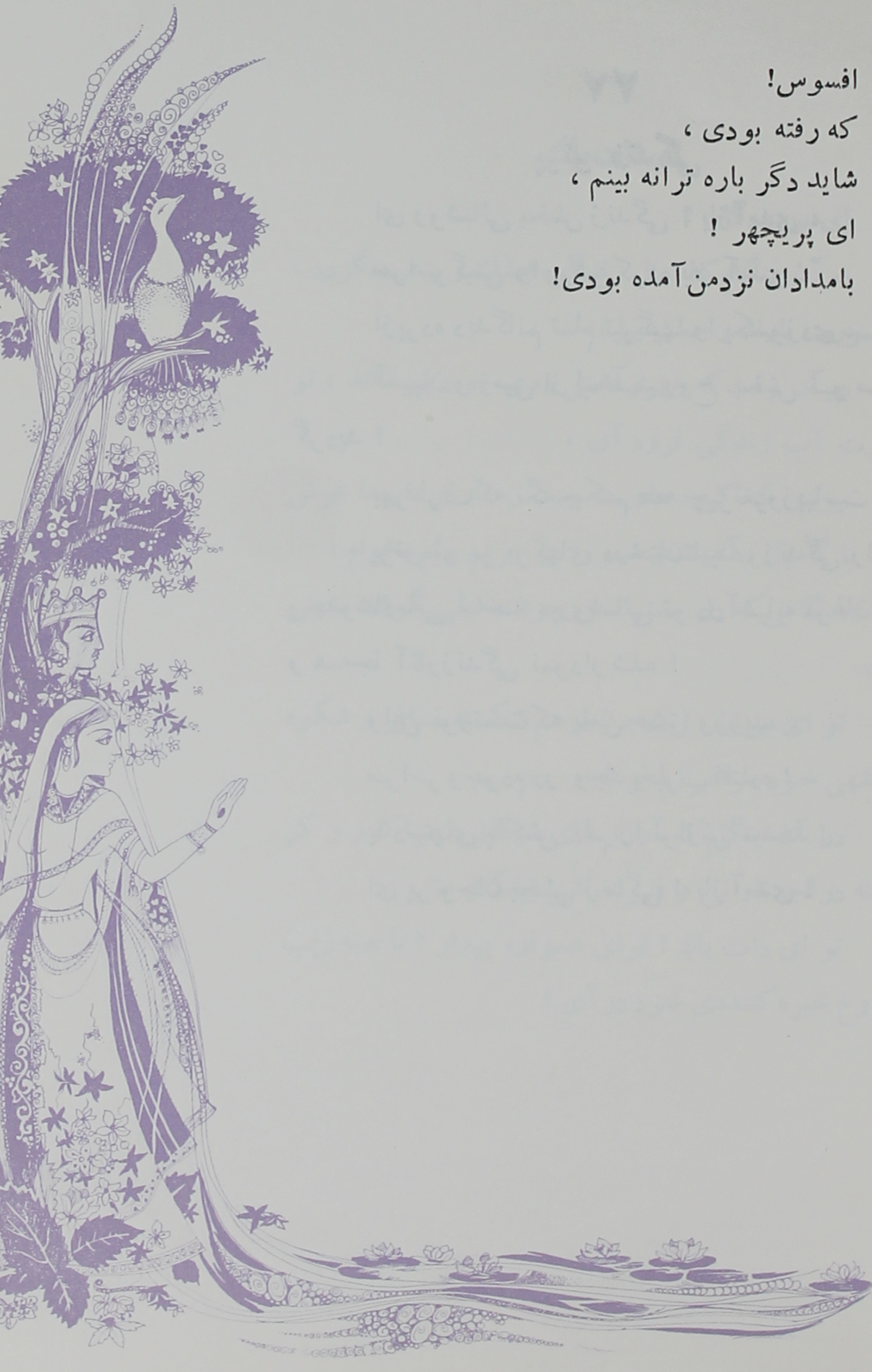
ای پریچهره !

ای پریچهر !
گمان میکنم بامدادان آمده بودی ،
وگل سرخی در دست داشتی ،
اما این گم گشته دیار را خواب ربوده ودرسر راهت نیامده بود ،
افسوس ! که تنها درگردونه خود بازگشتی !
دقیقه‌ئی چند ایستادی ، ازدریچه کلبه‌ام نگاه لطف برمن کردی !

ای پریچهر ! شاید بامدادان آمده بودی !
بسترم ازبوی جان بخشت معطربود !
وتیرگی کلبه‌ام ازنورجمالت روشن ،
وساز خاموشم که درکناری گردآلود افتاده !
ازشادی ومسرت خود بخود بخروش آمد !
خواستم برخیزم ، خواب ازسربدر کرده بدر آیم.
بیدارشدم، بیرون شتافتم !



افسوس!
که رفته بودی ،
شاید دگر باره ترانه بینم ،
ای پریچهر !
بامدادان نزدمن آمده بودی!



۷۰

پرتو زندگی

ای روشنائی بخش زندگی ! باز آمدی ،
سراسر گیتی را روشن کرده باز آمدی ،
از پرده دیدگانم تمام تیرگیها را یکسوزدی ،
آسمان و زمین از لبخند روح بخش تو سرشار گردید !
بهرطرف که نگه میکنم همه چیزنغزوزیباست !
پرتو تو بر برگهای درختان‌تابیده، زندگی را پراز وجدوشادمانی ساخته ، روشنائی تو در آشیانه مرغان‌افتاده و همه‌جا آثارزندگی نمودار شده !
واین نورتست که بامن عشق ورزیده ،
سراسر وجودم در وجد وطرب افتاده !
با دستهای پاکش دلم را نوازش میدهد !
ای پرتوجان بخش زندگی ! باز آمدی !





۷۱

ای ذات پاك

ای پروردگار !

در آن هنگام که نهال زندگی خشك و پژمرده گردد ، تو بصورت باران رحمت بیا ،

در آن وقت که مهرو آشتی روی خود بپوشاند ، تو بصورت آب زندگی فرود آی ،

روزی که کرده های ما چون رعد، در ابرها غرش کند ، با گامهای آهسته و شمرده در حریم دلم بخرام ،

هنگامی که دل مستمندمن چون بخیلی گوشه نشینی کند ،

تو ای بی‌نیاز ! در مرا درهم شکسته بـافر و شکوه شاهنشهی خود سرافرازم فرما ،

در آن هنگام که آرزو های شیطانی، مراکور و کر ساخته درلجه نادانی و فـراموشی بیفکند ،

تو ای ذات پاك ! توای همواره بیدار ! با همه زیب و فروغ خیره کننده‌ی خود درآی !

۷۲

ایثار نفس

جهان بخواب سنگینی فرورفته ، آسمان تیره و تار
است !
کیست که به تار های دلم اینگونـه زخمه کشیده و
آنرا بفغان آورده است ؟
خواب ازدیدگانم پریده !
سراسیمه ازبستربرخاسته برپا ایستاده‌ام ،
بهرسونظرافکنده نگرانم !
افسوس ! که اورا نمی‌بینم !
آهنك گرانی، کشتی وجودم را طوفانی‌ساخته !
نمیدانم این نغمه‌دلسوزچه پیام پرفروغی دربردارد؟
نمیدانم این همه دردو اندوه ازبرای چیست ؛
که‌فضای دلم‌را ازسرشك دیده تیره و تارگردانیده؟
نمیدانم‌گردن بندگلها را چه وقت بگردن محبوب
خویش خواهم آویخت ؟
چه وقت اورا با این تقدیمی خودخواهم آراست؟
جهان بخواب سنگین فـرو رفتـه ،
آسمان گرفته وغمناك است !





۷۳

ای شوربخت

او نزدمن آمد و ازآمدنش آگاه نشدم ،
ای شوربخت! چه خوابی گران ترا ربوده بود !
او در سکون شب آمـد ، و بـا دست خـود سـاز مینواخت ،
پس از آنکه بیدار شدم ، بـاد بهاری را در رقص مستانه یافتم !
از بوی خوش آن فضای تیره سراچه ام عطر بیز است !
افسوس که خواب دوشینه‌ام بیهوده بگذشت !
اورا نزد خود یافتم ونیافتم !
دریغ که گلهای گردن بند او را بـرروی سینه خود احساس نکردم !
اونزد من آمد و مرا ازآمدنش خبری نشد .

۷۸

اعتراف به شکست

مولای من ! بشکست خود معترفم !
بهمان اندازه که از تو دوری جستم ، خویش راخوار
و فرومایه و زبون ساختم !
با آنکه آزموده‌ام که تو نقاب بررخ نمی‌نهی ،
و رواندار‌ی کسی ترا ازدیده‌ی دلم نهان سازد ،
زندگی گذشته‌ی من چون سایه ایست ،
که ازپی من روان شده و با نوای دلکش خود
مرا بیهوده همی خواند !
رشته‌ی من با آن زندگی ازهم گسسته ،
دست خود را در دست تو می‌سپارم ،
واندوخته گذشته خود را نیزبدرگاهت تقدیم میدارم !
آری ! من بشکست خود اعتراف میکنم !
مولای من !





۷۵

خواب غفلت

درآنجاکه دل از بیم و هراس آزاد است ،

وبه آسمان بلند سر کشیده ،

درآنجاکه‌سیل‌دانش‌وفضیلت راسدی‌در برابر نیست،

درآنجاکه باروها و دیوارها،این جهان را بحدود خود محصور نساخته ،

درآنجا که سخن ازسرچشمه سرشاردل برآید ،

و آزادی چون رودعظیمی ، بهر دیار و سر زمینی روان است ، و باشکال گوناگون توسن مقصود بسر منزل رساند ،

و درآنجاکه عادات و آداب و رسوم پوسیده ، در سیلاب علم و فضیلت راه خودگم کند ...

بار خدایا ! هم میهنانم را از خواب غفلت بیدار کن !

۷۶

شکفتن گل

کسی به شکفتن گل توانا نیست ،
هرچند زبان بگشائی و هراندازه کوشش کنی ،
هرچند آنرا گرفته بسوی بالا بری ،
هررنجی که شبانه روز برخود هموارداری ،
نخواهی توانست که گلی را بشکفی !
هرچند برآن نظاره کنی ، گلی را پژمرده خواهی
کرد !
آری ! برگهایش را میتوانی چید و بـه گل و لای
بیفکنی ،
و اگربدست ما غنچه ئی دهان گشود، رنگ نخواهد
داشت !
بوئی از آن پراکنده نمیشود !
آری نمیتوانی گلی را بشکفی !
آن کس که توانا است خود گلها راباآسانی می‌شکفد،
فقط او باید نظری بکند ،
ازدیدگان وی باید پرتوی بیفتد !





گوئی در همان لحظه است که پیام زندگی به بیخ و بن گل اثر می‌بخشد !

آری ! آن کس کـه میتواند، خود گلها راباآسانـی خندان میسازد !

از نفسش گل دهان بازمیکند ،

گلبرگهایش ازهم بـاز میشود و زینت بخش چمن وگلستان میگردد !

رنگی که ازگل بچشم میخورد چون بیقراری‌زندگی ماست !

بوی خوششِ درهوا پراکنده میشود ،

گوئی درجستجوی گمشده‌ایست ،

آری ! آن کس که تواناست خود بآسانی گلها را بازمیکند !

۷۷

شادی دل

چگونه میتوانم شادی و مسرتی که در دل دارم ، برزبان آرم !
بامداد است و دلم ازشادمانی لبریز !
چگونه دامن دولتی که بدست دلم افتاده ، برزبان بیاورم !
امروز درمیان یك دنیا شوکت و افتخاربسرمیبرم !
درخلوتگاه‌دل و درمیان آنهمه زیبائی، شهریار کشور دل را نگریستم !
در آن بزم خاموش بسا سخنان نغز با او در میان نهادم !
همانا شهریارزندگی جاودانی را دیدم !
ولی ازاینکه نگاهی بسویم کرده یا با دست لطیفش مرا نوازش نموده ، همه را ازیاد داده‌ام !
درآن عالم خوشی بی‌پایان همه اینها فراموشم شد!
نمیدانم چه شد ، همینقدر بخاطردارم که ازدیدگانم نورمسرت فروریخت !
این دیدگانم مانندگل بشکفت !





در دل چنین احساس کردم که گمشده‌ئی را یافته‌ام ،

که‌را یافتم، بزبان ادا نمیتوانم کرد ،

ازچیست که فضای سپهرهم امروز دروجد است !

کیست که این‌طارم فیروزه فام، پرازهستی اواست!

کالبدم بافروغ آمیخته شد !

آری ! دل وجانم تقدیم کسی‌است که عالم ضمیر از او روشن است !

وجودمن دردمند،در آتش گم گشته!

اینك بهرچیز و بهر کس کـه مینگرم همانا روان خرم خود را در آن جلوه گرمی‌بینم !

از آغاز تـا انجام زنـدگی خوشبخت و سعادتمند خواهم بود !

۷۸

گردن بند ستارگان



مرا در بازوان خود نگه بدار !

اگر چیز دیگری نـه بخشی ، بهمین خوش خواهم
بود !

در این تیرگی شب ، در کنار آن دشت بی پایان ،

کسی که بتارهای دلم زخمه زده ، شوری برمی‌انگیزد !

آری ! اگر بخشش دیگری نکنی ، این چنین مرا در
بند خویش بدار !

امروز کارهایم بپایان‌نرسیده ، در آرامش بسر میبرم ،

با دو دست خود بپاهای تو درآویخته‌ام !

دراین بزم شب بارانی با تو سخنی نمیرانم ،

سراسر جهان را در برگرفته آرام میمانم !

خود را با تیرگی شب ، هم آهنگ ساخته ، جنبش
نمیکنم ،

آن گلی که دراین بـاد بارانی بـوی خوشش بمشام
جان رسیده ، در کجاست ؟

آن کیست که در گوشه‌ئی پنهان نشسته ، گردن‌بندهای



ستارگان را میسازد ؟

آن کیست که مهر خموشی بـرلب زده ، درکرانـه آسمان کسی را جستجو میکند ؟

کیست که دراین دل‌شب اورنگ‌خویش برافراشته،

وگلها را شاداب و خندان ساخته است ؟

من امروز آرزومند چیزدیگری نیستم و با آرامش خاطر بسرمیبرم !

ازاین بیشه دیگر باران پیوسته میبارد .

تار وپود خواب‌را در دیدگان بیدارخود بهم‌میبافتم،

جزاین آرزوی دیگری ندارم وبهمان خواب‌شیرین خود را دلداری میدهم !

۷۹

سرزمین خوشبختی

در آن دیار کـه هر چه بخواهی یافت شود ، کسی
سرائی ازخود ندارد !
دروازه‌ی خانه‌ها باز ونگهبانی ندارد !
اسبها در درون اصطبل نیارامند !
در آنجا کسی روغن خوشبوی به چراغ نمیریزد !
دوشیزگان‌موهای خود رابمروارید آرایش‌نمیدهند!
در آن دیارکه هرچه بخواهی در آن موجود است،
معبدهاگنبدزرین ندارند !
درکنار دریا ، زیرسایه درختان گیاه میروید ،
آب گوارا ازکنارش روان است ،
پیچك‌ها ازپرچین دیوار آویخته ،
و بامدادان زنبورعسل درجستجوی شهدگلها است،
در آن سرزمین که هرچه بخواهی‌در آن آماده است،
مردم خندان ازپی کارخود میروند !
هنگام شام بی‌مزد ، اما شادمان بخانه بازمیگردند !
دوشیزگان پری پیکرهنگام عصر، سرودهای دلنشین
درفضای خانه‌های خود زمزمه میکنند !





درسایه درختان نشسته چرخ میریسند ... !

باد در کشتزارسرسبز برنج غوغا میکند !

بوی خوش انفاس بهاری و آواز نی،انسان را سر مست میسازد !

در آن دیار که هرچه بخواهی در آن موجود است ،

هر کس که می‌خرامد نغمه سرائی میکنند !

کشتی بازرگانـان برای داد وستد بکنار دریـا لنگر نمی‌اندازد !

گردونه شهریاری باانبوه لشکر شتاب نکنند !

پرچم فرمانـروائـی بلند ننمایند ، وزمین بلرزه در نیاورند !

مردم درراه، دوش بدوش هم نزنند !

ای شاعر ! توکاشانه خود را در همین جا بر پاساز !

گرد رنج راه ازخود پاك و شانه ازبارتهی کن !

سازت بخروش آر و بآوارگی و بی سر و سامانی خود پایان بخش !

در روز بـازپسین ، زیـر ایـن سپهر گردون خوش بیارام ، در آن دیارکـه هرچه آرزوکنی ، در آن آماده و مهیا است !

۸۰

من هستم و تو هستی

چنان نیست کـه زندگانـی ما در ایـن جهان چون
بازیچه سپری گردد !
بازیچه‌ئی که‌از نعمتهای دلپذیر و فریبنده و نغز آرایش
یافته !
آری! پروردگار عشق، بما لذت درد ارزانی فرموده
وشب وصال ما پیرایش دیگری نمیخواهد !
مبادا این زندگی حقیر ما کشکول گدائی برای
سر نوشت بهتری دراز کند
از بیم و هراس رهائی یافتم !
بـه یقین دانستم کـه من هستم و توهستی ، آری !
ما هستیم !
اینك پرچم سوز و گداز عشق را بلند کنیم !
راه ما پراز سنگریزه‌ها و خارها است !
چنان چابك ره نور دیدیم که کسی بما نتواند رسید!
اگرروزهای پـرازرنج و حسرت مـا برگ و باری
نیآورد و ماراازفشار و سختی‌خود دلریش‌ساخت، چه‌باك!





در این زندگی آسایش نمیخواهیم ، آرامش و
دلجوئی آرزو نمیکنیم ؛

اگر کشتی ما درچهار موج حوادث درهم شکسته و
ریسمان بادبانهایش از هم گسیخته ،

ولی ما در برابر مرگ ایستاده اقرارمیکنیم :

من هستم و توهستی !

ما این جهان را با دیدگان روشن‌بین مینگریم !

هردو ما یکدیگر را می‌بینیم!

هردوما این راه سوزان ریگستان و سنکلاخ راپشت
سرگذارده‌ایم !

در پی‌سرابی نشتافتیم ، حقیقت زندگی را نا چیز
وبیهوده نشمرده خود را تسلیم فراموشی نکرده‌ایم !

چند روزی که‌در این جهان بسربریم دل خوشیم که:
من هستم و تو هستی !

ای دلارام من! بگذارهمین‌سخن، سرّاعظم زندگی
ما گردد:

من هستم و توهستی !

۸۱

بازی کودکان

درساحل این جهان، بچه‌هابه‌بازی خود سرگرم‌اند،
آسمان‌بی‌پایان، بالای سرشان سایه افکنده !
آب نیلگون دریا همواره در رقص است !
درکنار دریاکودکان از بازیهای خود شوری بر پا
کرده اند .
از ریگهای ساحلی خانه ها میسازند !
باگوش ماهی‌کنار دریا بازی میکنند !
با دستهای کوچك خود،ازبرگ درختان قایق‌ساخته
بدریا می‌اندازند !
دریای خروشان قایق‌ها یشان را میرباید !
درساحل این جهان‌کودکان به بازی دلبسته‌اند !
آنها شناوری نمیدانند !
انداختن دام درآب یاد نگرفته‌اند !
غواصان درجستجوی مرجان و مروارید غوطه‌ورند
بازرگانان، کشتی‌های خود رامیرانند !
کودکان‌درجستجوی صدف هستند، تا خانه‌های شنی
را زینت دهند !



درپی گوهرهای گرانبها نیستند !
دام انداختن درآب نمیدانند !
دریا ازکوهه‌های آب کف کرده دررقص است !
امواج گران پیوسته بگوش کودکان سرودمیخواند !
آنچنان که مادر هایشان کنار گهواره ترانه ها میخواندند !
دریا از بازی کودکان خوشوقت است !
در ساحل این جهان اطفال ببازی خود دلبسته اند !
زیراین آسمان کشتیها در دریا آمدوشد میکنند .
پیک مرگ برفرازآنها درپرواز است .
بچه‌ها ببازی خود دلبستگی دارند !
و درهمه جا شوری برپا کرده‌اند !

۸۲

عشق مادر

بچه‌ئی ازمادرش پرسید : مادر ! من کجا بـودم ! ازکجا آمده‌ام ؟ ازکجا مرابرداشتی و بکجا خواهم رفت؟

مادر خندید و با چشمی اشکبار بچه را در برگرفته گفت :

جگر گوشه‌ام ! تو چون آرزوئی در دل من جـای داشتی !

تویکی ازبازیهای کودکانه من بودی ! تو نو بـاوه گلشن و نور دیده‌ی چمن عمرمن‌بودی .

هروقت بپرستش خدای تو سرگرم‌میشدم ، ترا نیز بصورت بتی تراشیده و ساخته و می‌شکستم !

تو بر مسند معبود من می نشستی و در پرستش پروردگارم شریك او بودی !

تو آرزوی جاودانـی من، بلکه کیمیای محبت من بودی !

در دل مادر و مادرِ مادرم جایگزین بودی !

ازچه وقت دراین خانه کهنسال و درآغوش خدایان





ما نهفته بودی ، هیچ کس از آن آگاه نیست !

هنگام جوانی که دلم چون گلی شکفته بود تو همدم حیاة وکاشف صفات من بودی !

تو در لطافت پیکرم جا داشتی !

تو سرمایه عشق هریك ازخدایان ما هستی !

توای نو خاسته‌ی عزیز !

در دوران باستان نیز تو بودی و با روشنی بامداد همزمان هستی!

تو نخستین خواب نوشین عالم آفرینش هستی !

سیلاب سروروشادی‌ترا باین دریا کشانید و بصورت نو بدلم جلوه کردی !

هروقت که چشمم بتو می‌افتد ازدرك اسرار وجودت عاجزمیمانم !

نمیدانم این خوشبختی چگونه پیش آمد ؟ و تو که ازآنِ هرکس بودی چگونه‌نصیب من شدی ؟

هروقت ترا میبوسم همانا چهره آرزوی دل رابوسه میزنم !

تو پاره‌ی دل مادر شدی و با لبخند شیرین بجهان آمدی !



ازاینرو همواره بیم آن دارم کـه مبادا از دستم بدر روی .

میخواهم ترا پیوسته در آغوش خود نگهدارم !

اگر چندی ازمن دور شوی جانم ازاندوه برون آید

ای نیرنگ دلفریب ! نمیدانم ترا با چه کمندی بسته نزد خود نگاه بدارم ،



۸۳

اسرار آفرینش

فرزندم ! هنگامی که بازیچه دلربا بدست نازنینت میدهم !

در آن وقت پی‌میبرم که بامدادان از چه رو بازیچه‌های گوناگون در ابرها نمودار است ؟

چرا ازموج های آب، رنگهای‌زیبا برمیخیزد ؟

وچرا رنگها به برگهای گل آمیخته میشود ؟

آری ! در آن هنگام که بازیچه‌ی رنگینی بدستت میدهم ، اینهمه معانی را درك میکنم !

در آن زمان که باسرودلالائی خود، ترا تکان میدهم ، پی‌میبرم که اینهمه نغمه و رقص در برگهای گلستان ازچیست ؟

وچرا اینهمه نواهای جان بخش‌از امواج‌دریابگوش میرسد ؟

در آن هنگام که برایت نغمه سرائی میکنم اینهمه اسرار را درك میکنم !

در آنوقت که چیزشیرینی بدست تو میدهم و تواز

شیره آن شیرین کام شده ، و در هر گوشه و کنارخانه در جست و خیزهستی !

درهمان وقت درمییابم که چرا آب‌رود اینهمه شیرین است ؟

چرا میوه‌ها پرازشهد و شکراست ؟

آری در آن‌هنگام که چیزشیرینی بدست حریص تو میدهم اینهمه اسراردرك میکنم !

وقتی که ترا میبوسم و ازشکرخندت بهره‌میگیرم، در آن هنگام درك میکنم چه نشاط و سروری در دل آسمان نهفته و فروغی‌از آن، برمن پرتوافکنده است !

در آن وقت که ترا می‌بوسم بااینهمه اسرار و معانی متوجه میشوم !





۸۴

ای مادر مهربان!

ای مادر مهربان !
اگرمن بچه تو نمیشدم و توله سگی بودم ،
آیا میگذاشتی که پوزه‌ام را بطرف تو بیالایم ؟
ای مادر !
براستی بگو ، مرا فریب مده ، آیا بمن نمیگفتی :
« از من دور شو ! این بچه سك دیگر از جانم چه میخواهد ؟ »
ای مـادر ! مرا از آغوش خود رهـا کن ، دیگر از دست تو خوراك نمیخواهم !
بطرف تو دست درازی نمیکنم !
اگرمن بچه تونبودم و بچه طوطی‌میشدم،
برای آنکه‌نگریزم و پرواز نکنم هرآینه مرا در قفس میداشتی !

ای مادر ! براستی بگو ، مرا فریب مده ، آیا بمن نمیگفتی :

« تو طوطی بدبختی هستی ! »

میخواهم از قفس اسارت پرواز کنم !

ای مادر ! مرا بحال خود گذار ، مرا دوست نمیداری !

نزدت نمیمانم ، بگذار تا به جنگلها پرواز کنم !





۸۵

بچه‌ی شیطان

اگر از شیطنت گلی شده بشاخه درختی می‌شکفتم ،
و بامدادان میان برگها میرقصیدم ،
نمیتوانستی مرا بشناسی ،
آوازمیدادی :
«بچه‌ام کجا رفتی ؟»
من پنهانی میخندیدم !
در آن وقت هر کار که میکردی همه را بچشم خود میدیدم !
پس از شست وشو با موهای آشفته ازهمین راه به معبد میرفتی ،
ازدور بوی دلپذیر گلی بمشامت میرسید ،
ونمیدانستی که این بوی خوش ازبچه خودت‌است!
بعدازنهار که نشسته کتاب دینی میخواندی ،
سایه بوته‌ای از دریچه به پشتت می‌افتاد ،
و سایه لرزانی از من بروی صفحه کتابت منعکس میشد ، در آن هنگام سایه بچه‌ات را تمیزنمیدادی !

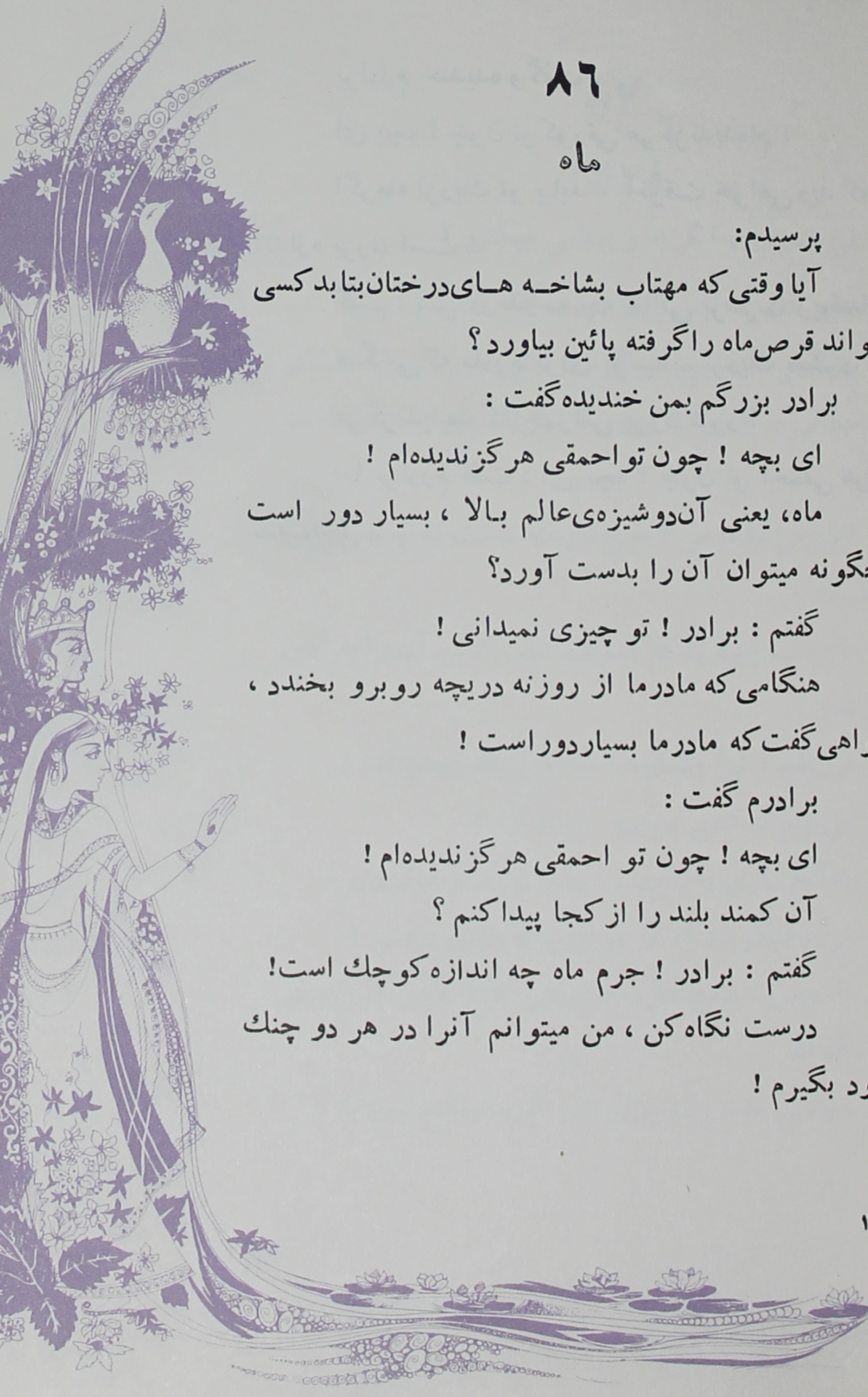
شبانگاه که شمع را روشن میکردی ،
وبسر کشی گله ورمه میشتافتی، من بازی خودرا کنار
گذاشته ، بروی زمین می‌افتادم.

دیگرباره بصورت بچه‌ات نمودار شده و داستانها
برایت می‌گفتم !

تو میگفتی :
ای شیطان کجا رفته بودی ؟

من جواب می‌دادم :
بتو نمیگویم !





٨٦

ماه

پرسیدم:

آیا وقتی که مهتاب بشاخـه هـای درختان بتابد کسی میتواند قرص ماه را گرفته پائین بیاورد؟

برادر بزرگم بمن خندیده گفت :

ای بچه ! چون تو احمقی هرگز ندیده‌ام !

ماه، یعنی آن دوشیزه‌ی عالم بالا ، بسیار دور است وچگونه میتوان آن را بدست آورد؟

گفتم : برادر ! تو چیزی نمیدانی !

هنگامی که مادرما از روزنه دریچه روبرو بخندد ، خواهی گفت که مادرما بسیاردوراست !

برادرم گفت :

ای بچه ! چون تو احمقی هرگز ندیده‌ام !

آن کمند بلند را از کجا پیدا کنم ؟

گفتم : برادر ! جرم ماه چه اندازه کوچك است!

درست نگاه کن ، من میتوانم آنرا در هر دو چنك خود بگیرم !

برادرم خندیده و گفت :

ای بچه ! چون تو کودنی هرگز ندیده‌ام !

اگر ماه نزدیك تو بیاید ، آنوقت خواهی دید که‌چه اندازه بزرگ است !

گفتم : پس درمدرسه چه خاکی برسرت ریخته‌ای؟

هنگامی که مادرم برای بوسیدنم نزدیك میشود ، هرگز ندیده‌ام که چهراش بزرگ شود !

اما برادرم گفت : ای بچه ! چون تو احمقی هرگز ندیده‌ام !





۸۷

فرزندم

فرزندم ! چرا گریه و بیتابی میکنی ؟

بمن بگو ! کسی بتو چیزی گفته است ؟

هنگامی که تو سرگرم نوشتنی ومرکب بدست و رویت میمالی ، آن وقت مردم ترا کثیف خوانده دشنامت میدهند !

افسوس!افسوس ! هیچ‌شایسته نیست که چنین‌چیزی بتو بگویند !

ماه شب چهارده که کسوف کند ، کسی آن راچرکین نمیخواند!

فرزندم ! ترا دشنام میدهند و ناپاك میخوانند !

می‌بینم که کسی ترا دوست ندارد !

هنگام بازی‌جامه‌ات را پاره کرده برمیگردی !

مردم میگویند که تو موجود بدبختی هستی !

افسوس ! هیچ شایسته نیست که چنین چیزی در حقت بگویند !

روشنی بامداد که ازلابلای ابرها طالع شود !

کسی نمیگوید که آن بدبخت است !
هرچه بتو بگویند گوش مده !
هرروز به بد نامی تو افزوده میشود !
تو شیرینی را بسیار دوست داری !
از اینرو مردم میگویند که تو حریص هستی !
هزار افسوس! هیچ شایسته نیست که چیزی بتو بگویند
اگر راست است که تو دلباخته شیرینی هستی ، پس
چه کسانی ترا دوست میدارند !





۸۸

مادرم !

ای‌مادر ! چرا اینگونه غمین و اندوهناك نشسته‌ای؟
چرا بچه‌ات را در بر نمیگیری ؟
چرا پایت را دراز کرده درگوشه‌ئی نشسته‌ای ؟
موهایت هنوز آشفته و پریشان است !
آیاسرت از ریزش باران تر شده ؟
ازدریچه اطاق بچه چیزچشم دوخته‌ای ؟
پیراهنت گل آلودشده !
زنگ ساعت چهار نواخته شد ، وقت مرخصی از دبستان رسید !
برادرم ازمدرسه برمیگردد ! شاید وقت را فراموش کرده‌ای !
چرا پریشان و سربگریبان هستی ؟
مادر ! چرا نامه‌ئی ازپدرم نرسیده ؟
فراش پست نامه هرکسی را بدر خانه اش داده و رفته است !
چرا هرروز که‌می آید ، ازپدرم نامه نمیآورد ؟



دیگر حوصله‌ام از اوسر آمده !
ای مادر! گوش فرادار ! و همیشه درفکرمباش !
بخدمتکار بگو که قلم و کاغذ از بازارخریده بیاورد !
آنوقت خواهی دید که من غلط نخواهم نوشت !
از الف ! با ! پاتاجیم ،
نامه‌ئی از پدرم نوشته بدستت میدهم !
مادر ! چرا خنده میکنی ؟
خیال میکنی نمیتوانم مثل پدرم بنویسم؟
صبر کن ! پس از آنکه‌نامه‌را تمام کردم ! شاید گمان
کنی که من هم آنرا در کیف فراش پست‌خواهم انداخت!
همانطور که پدرم با آنهمه عقلش میکند !
نه ! هرگزچنین نمیکنم !
خودمن نامه را برایت میخوانم !
آری ! نامه‌خوبی که بدست آنها بیفتد نمیخواهند
آنرا بصاحبش برسانند !





۸۹

بازیچه‌ی روزگار

بچه عزیز ! خودت را بگرد و غبار آلوده کرده‌ای!
از بـرك گیاهی کـه در درست داری چـه انـدازه
خورسندی !
در کنج خانه نشسته محو عالم فراموشی هستی ،
وقت را این چنین بیهوده میگذرانی !
برگی که بدست گرفته و جامـه‌ات کـه بگرد و غبار
آلوده شده مرا بخنده میآورد !
من بکار خود دلداده! بحساب روزانه رسیدگی میکنم!
بشماره اعداد افزوده بالاتر میروم !
وقت گرانبهای عمر نیز این چنین سپری میشود !
تو در دلت می‌اندیشی که سنجش حساب چه بازیچه
ایست !
اینطور وقت برایگان میگذرد !
کودك عزیزم ! من هم از خاك این جهان برك گیاهی
برگرفته دلداده آن هستم !
به‌بینم تا بکجا خواهیم رسید !

وبازیچه‌ای که آرزوی ما است کـی و کجا بدست
خواهد آمد !
درهمین اندیشه هستیم !
خس وخاشاك زروسیم را جستجو میکنیم !
ماچنین چیزها را جمع و اندوخته میکنیم!
تو نیز هرچه دوروبرخود پیدا میکنی !
از آنها اسباب بازی میسازی !
ولی ما چیزی راکه میخواهیم بدست نمی آوریم !
بلکه در آرزوی آن بسر برده عمر عزیز را بپایـان
میرسانیم !
هرچـه را کـه بدست آوردن آن محال است ! در
جستجوی همان میگردیم !





۹۰

گربه‌ی من!

من امروز «استاد عبدالله» شدم !
گربه‌ی من ! بخوان! ای شاگرد من، بخوان!
من این گربه شاگرد را تازیانه نمیزنم !
این چوبی راکه بدست دارم همینطور میماند !
هرروز دیر بمکتب میآید و در خوانـدن نیز توجـه نمیکند !
و بدرس دل نمیدهد !
دست راست خود را بلند کرده دهن دره‌میکند !
هرچه باو میگویم گوش بده ، ولی دلش شب وروز پیش بازی است .
بازی ، بازی ، فقط میخواهد بازی کند !
برای خواندن درس بهانه‌ها دارد !
من باو میگویم: بخوان! الف ، با ، تا، و او ...
او میگوید : میو، میو ، میو ...!
ورق اول کتاب را پیش چشمش بـاز کـرده سعی میکنم که بفهمد :

نکند گاهی چیزی دزدیده بخوری !
مانند یك بچه‌ی خوب باادب باش!
ولی هرچه باو میگویم بیهوده است ،
هرگز بحرفی گوش نمیدهد !
اگر چشمش بیك ماهی بیفتد همـه چیزرا فراموش میکند .
اگر گنجشگی را به‌بیند ، کتاب‌راگذاشته از پی او میدود !
اگر باو بگویم بخوان : الف ، با ، تا،و او ...
او میگوید : میو . میو .میو ...!
بارها باو گفتم کـه :
وقت خواندن بخوان ، وقت مرخصی بازی کن !
مانند یك بچه‌ی با ادب خاموش بنشین !
اما او ازگوشه چشم نگاه میکند !
گویا هرچه باو گفته‌ام خوب فهمیده است !
حالا یـك جست زده گـم شد . کجا رفت ؟ کسی نمیداند !
باو گفتم بخوان : الف، با ، پا، و او...
او میگفت : میو، میو ، میو ...!





۹۱

در سراسر زندگی

ازقرنهای گذشته و درهردوره زندگی .

بهزاران شکل وصورتهای گوناگون با تو نرد عشق باخته‌ام !

ازدوران گذشته و قرنهای بی پایان ، از روی‌شوق و دلدادگی گردن بندی از گلها برایت ساخته‌ام !

تونیز آنرا باشکال گوناگون بگردن خود آویختی !

وآن پیشکش ناچیزمرا پذیرفتی !

بارها در هردوره زندگانی و درهرعصرو زمانی !

من نیزهمان داستان کهن عشق را شنیدم و بـآن دل دادم !

آری! همان سوزوگداز ازلی‌خودرا بارها بصورت‌ـ افسانه‌ها شنیدم ، قدیمی‌ترین داستان وصال وجدائی‌را در دل خود نگاهداشته .

از زمانهای بس‌دور ودراز بسویت نظردوخته‌ام !

و اینك ناگهان دستم بدامنت رسیده است ،

پرده شب دیجور زمانه را ازهم‌دریده، همان دلارام

جاودانی را باجامه حشمت وشوکت چون‌ستاره‌ی درخشان
قطب شمال مییابم !

هردو ما خرامان خرامان بهم رسیده !
وازسیل یك روزگار بی آغازسرازیرشدیم !
هر دویارجانی، باهم نرد عشق باختیم !
در دیده عاشق شوریده و مهجور و نیـز در شیرینی
شب وصالش ، همان عشق دیرینه تست که درجامه جدیدی
تجلی کرده است !

امروزهمان مهرودلدادگی جاودانی بهم در آمیخته
و درپایت نثارگردیده است!
آسایش و آرامش و مهروزندگانی این جهان ،
عشق سراسرزندگی ، اشعارغزلسرایـان ونغمه های
خوانندگان، همگی در وجود یك عشق وسودازدگی جمع
گردیده است !





۹۲

گل آفرینش

ای زن ، تو تنها آفریده پروردگار ما نیستی!
بلکه مرد نیز درخلقت تو شرکت کرده است !
شعرا ازتخیلات و تشبیهات شاعرانه خویش جامه
دلفریبی برای اندامت بافته‌اند !
برهستی توجاه و جلالی افزوده‌اند !
وبت تراشان بت وجود ترا جاودانی ساخته‌اند !
چه بسا رنگها و بوهای خوش ، زیورها و پیرایه‌ها ،
ازعمق دریاها و دل سنگها برای آرایش تو بیرون کشیده ،
گلهای خود رو از کنار بیشه‌ها شکفته ،
وهمگی زیبائی خود را نثار راهت کرده‌اند !
مرد ترا با جامه گوهرنشان حیا و زیورهای دلفریب
میاراید !
ای زن! توچون کیمیای سعادت ازدیدگان ما نهان هستی
پرتو آرزوها و امیدهای بشر از وجودت منعکس
گردیده !

نیمه‌ای از تو زن و نیمه دیگرت اندیشه و تصورات
محض است !
تو مایه هستی و گل آفرینشی !
ای زن !
تو تنها ساخته و پرداخته آفریدگار ما نیستی !





۹۳

دلِ بیقرار

دل من قرار و آرام ندارد !
آرزومند «آنم» که بسیار ازمن دوراست !
محو خیال «او» شده وروزهایم مانند برق بگذشت!
آرزویش را دردل گرفته ! چشم براهش دوخته واز دریچه بیرون را مینگرم !
توئی آنکه دل و جانم فدای اوست !
من تشنه وصال اویم ،
آنکه بسیار دور ، دورازساحت بیکران زمان ومکان است !
توای کسی که نی خود را مینوازی ! من تشنه وصال تو هستم .
آه که بال وپرم ازهم فروریخت .
همین را ازیاد داده‌ام !
وای ازاین دل‌من که قرارو آرام ندارد !
توای کسی که بسیاردور و ازدیـدگان پنهان هستی ،
دلم ازجدائی تو ازدست برفت !

آری ! آخرین شعاع زر اندود خورشید روزهایم را برنگ خواب نوشین اندوده است!

تازگی و خرمی برگها و سایه آنها از زیبائی شعاع رنگین خورشید بوجد آمده است !

شاید آن رخسار تست که برصفحه لاجوردی آسمان بخواب رفته !

آری ! همان فروغ پرنور تست که ازدیدگانم بدلم پرتو افکنده !

تو ای کسی که بسیار دوری من دلباخته توام .

دور از ساحت بیکران زمـانـه ، نی بیقرارخود را مینوازی !

آه ! من همین را! فراموش کرده که درخانه برویم بسته است !



۹۴

امواج خروشان

ای پریچهر !
تابکجا ، تا بکجا ، مرا با خود می کشانی ؟
بمن بگو! سفینه امید تو بکدام پایگاه لنگر خواهی
انداخت ؟
ای شگفت !
وقتی کـه ازتو میپرسم، تو فقط در پاسخ من لبخند
میزنی ، خاموش مانده باانگشت اشاره میکنی .
واین دریای بیکران طوفانی‌موج ها برانگیزد !
وخورشید خاوری بکرانه مغرب رهسپار گردد !
درآنجـا چـه خبراست ؟
بمن بگو !
ای ذات ناشناس از تـو میپرسم ! بمن بگو در
انتهای کرانه افق آن پشته‌ی‌آتش ازچه چیز برافروخته ؟
بمن بگو ؟
چه چیز زیر آن آتش سیال روان است ؟
گوئی آسمان چون جگر گداخته ازهم فرومیریزد !

ازدیدگان آفاق گوئی سرشك سرازیر است ! اینهمه برای چیست ؟

ای پریچهر !

شاید تو در پایـان آن موجهای نغمه پـرداز منزل گزیده‌ئی ؟

شایـد در دامنه آن کوه که قله اش بـر آسمان بوسه میزند ، تو هستی که خاموش نشسته ولبخند میزنی !

درکناردریا، موجها غوغائی برپا کرده ، بسوی من نگرانند !

امواج خشمگین صدائی برانگیخته است !

وهم وپندار ، شك و تردید،چون دریای تیره فام از هرطرف مرافراگرفته !

بهرطرف که نگه میکنم ساحل نجاتی پدیدار نیست!

این دریای طوفانی و بیقرارمرا درخود فروبرده !

روی همین قلزم بیکران سفینه امیدت شناوراست!

و شعاع آفتاب ازافق مغرب برآن پرتوافکنده‌است،





۹۵

سرگشته

مانند دیوانه‌ای در بیشه‌ها سرگشته و آواره‌ام !

مانند آهوئی که از بوی نافه سرمست و از خود بی‌خود شده سر بصحرا زده است ؛ درشبهای بهاراز وزش نسیم فروردین نمیدانم بکدام‌سو شتابانم ؟

اما بهرچه آرزو میکنم می‌بینم سرابی بیش‌نیست!

هرآنچه خواهش دل من است بچنگ نمیآورم !

دل خود را بدرودگفته‌ام !

آرزوهایم چون سرابی است که از خطای باصره نمایان میشود !

میخواهم آنها را سخت درآغوش کشم !

ولی می‌بینم چیزی دربر ندارم ،

بهرچه آرزومیکنم سرابی بیش نیست

آرزویم اینست که امیدهای‌قلبی را بزبان نی‌حکایت کنم !

مانند آن دیوانه بی خبری هستم که کسی را در

بردارد و درنغمه‌های خود جویای همان کس است .

بهرچه تمنامیکنم،
سرابی بیش نیست ،
هرچه را جستجو میکنم،
بدست نمیآورم.





۹۶

وصال دوست

چشم بچشم دوخته و دل را بدل رهی است !
افسانه زندگی این دو دلدارهمین است وبس .
دراین شب مهتاب بوی خوش گلها در هوا پراکنده
است !
نی من دربرابرم برزمین خاموش افتاده !
دامن تو پراز گلهای رنگارنگ است .
این مهرودلدادگی ما چه اندازه ساده و آسان است!
جامه گلرنك تو بچشم من نشئه خمار بخشیده !
گردن‌بندی از گلها مانند چشم زخم بگردنم آویخته
است !
اندکی بمن ارزانـی داشتی و انـدکی خود داری
کردی !
کمی آشکارا وکمی پنهان است ،
چیزی ازلبخند، کمی ازشرم وحیا !
آه ! این مهر ودلدادگی ما چه‌اندازه ساده و آسان
است !

در فصل بهار و بهار عشق ما !

سر شگفت آمیزی نهان نیست !

در آن راز عمیق و درك نكردنی وجود ندارد !

در پس پرده‌این عشق پاك ما، چیزی مانند سایه‌نیس

تنها ما بیکدیگر دیده دوخته‌ایم !

اندیشه‌ی جستجوی چیزی دردل نداریم ،

به ! که این وصال ما هنگام بهار چه‌اندازه ساده‌و آسا

است !

در دریـای خیالات فـرو رفتـه کمـال مطلـوب ر

نمی‌جوئیم !

سر بآسمان کـرده ، دستها را بلند نمـوده منتهای

آرزو را خواهان نیستیم !

هرچه میدهیم و هرچه می‌ستانیم ،

بیشتر از آن چیزی نمیخواهیم !!

نعمت آسایش را در آغـوش کشیدیم و در حفظ آن

کوشش نکردیم !

در دل ما اندیشه‌ی جستجوی چیزی نیست ،

وصال ما هنگام بهار چقدر ساده و آسان است !





میگویند تشنگی و گرسنگی و عشق چاره ناپذیر است!
و تارهای سازعشق ازشدت شوق ازهم میگسلد !
شنیده بودیم که راه کوی معشوق ناهموار و پرپیچ و
خم است !
اما بنگر ! که این وصال ما چه اندازه ساده و
آسان است !

۹۷

عشق بزندگی

از این جهان و خوشیها و لذتهای آن نمیخواهم در گذرم
میخواهم که درمیان مردم زنده بمانم !
درپناه خورشید و در دامنه ایـن گلشن،
اگر دل سودا زده‌ام یاری کند که دراین جهان بمانم.
در دنیائی که بازی جاودان زندگی پیوسته در صحنه
آن درنمایش است !
چه خنده‌ها که در وصال و فراق نهفته !
وچه خنده‌ها که با سرشك چشم آمیخته شده !
اگر نتوانستم از آرامش و آسایش ، رنج و اندوه
آدمی سرائی پرازخوشی و مسرت بسازم ،
تا چند روزی کـه زنده میمانم ، در میان شما جای
گزین می باشم !
گلهای رنگارنك ایـن جهان شامگاهان و بامدادان
خواهد شکفت ، ومن خنده کنان آن گلها را خواهم چید،
وهروقت که افسرده و پژمرده شدند ،
آنهارا ازدست خواهم افکند!





۹۸

فرمانروای جهان

بلبل میخواهد که با بوی گل در آمیخته، پرواز کند !
گل میخواهد هزاردستان را در کنارش نگهدارد !
سرود میخواهد که خود را پابند آهنگی سازد !
آهنگ میخواهد که با نغمه رو بگریز نهد !
خیال میخواهد بصورتی مجسم جلوه‌گر شود !
صورت میخواهد که در عالم خیال وارسته و آزاد باشد !
بی‌سامانی میخواهد در کناری آرام گیرد !
و کنار میخواهد که خود را فدای بیکرانی سازد !
در نیستی وهستی ،
خیال بصورتی راه می‌برد ،
گره درفکر گشودگی است !
آزادی در پی علاقه آشیان است !
آن خواسته‌ی کیست که در این جهان فرمانروائی میکند ؟

۹۹

مسرت خاطر



رستگاری که در ریاضتهای راهب است درخور من نیست !

در دلبستیگهای بیشمار خود، لـذت ذوق آزادی را جستجو میکنم !

در این جهان خاکی ، این جام سفالین زندگی خود را ، پی درپی از آب حیات لبریزمیسازم !

این جهان‌خاکی رااز پرتوجمال‌خویش‌روشن دار !

چنانکه سراسر عالـم آفرینش از روشنان فلکی پر فروغ است !

دروازه‌های فهم و ادراك را بستن !

وزنجیر ریاضت بپای‌خود افکندن ، کارمن نیست !

هر آن مسرتی که در دیدبانی و سرود خوانی وبوی خوش گلهاهست ، خوشنودی ومسرت خاطرتو نیز درآنها خواهد بود !

در رستگاری من، همین آرزو ها بـاشکال درخشان نمودار شده !

وعشق‌من چون گل‌خوشبوخواهد شکفت!



۱۰۰

مرغ گرفتار

مرغی درقفس زرین اسیروگرفتار بود !!

مرغ دیگری دربیشه بسرمیبرد .

نمیدانم چگونه بدیداریکدیگررسیدند !

نمیدانم مقصود پروردگارازاجتماع آنها چه‌بود !

مرغ وحشی گفت :

عزیزم ! بیا خودت را از بنداسارت باز و بسوی بیشه پروازکنیم !

مرغ قفس گفت :

ای یـار نازنین ! بقفس من در آی تا ایام عمر را بآسایش بگذرانیم ، من چگونه میتوانم بسوی بیشه بیایم ؟!

مرغ بیشـه بیرون قفس نشستـه نغمـه هـای آزادی می‌سرائید !

درحالی که‌مرغ محبوس همان سخنانی راکه‌آموخته بود،ازبرمیخواند!

زبان هردوآنها مختلف‌بود !

مرغ بیشه‌گفت :

نغمه‌های بیشه بخوان تا از شنیدن آن لذت برم !

در جوابش گفت :

تو باید نغمه های قفس را فراگیری !

گفت : من نمیخواهم سرودهای ساختگی را بیاموزم.

مرغ قفس گفت : افسوس ! چگونه میتوانم که نغمه‌های جنگل را بسرایم ؟

گفت : آسمان لاجوردی بیکرانه است !

مرغ قفس گفت : دیوارهای قفس را بنگر که چگونه مرا زندانی ساخته !

رفیقش گفت : درفضای آزاد و میان ابرها بال وپر بگشا !

گفت : تو بیا و در کنج این قفس آرام بگزین !

مرغ بیشه گفت :

خیر . چگونه میتوانم در قفس بال‌وپر بگشایم ؟

پرسید : درمیان ابرها نشیمن من کجا خواهد بود؟

هردو آنها یکدیگررا دوست دارند ، اما نمیتوانند نزدیک هم بسر برند !

ازلای سیمهای قفس یکدیگررا بامنقار میبوسند !



در آن کنج خلوت دیده بهم دوخته نمیتوانند با هم زندگی کنند !

و آنچنانکه باید آرزوی هم را درك نمایند !

هردو بالهای خود را بهم زده و از ته دل میگفتند :

نزدیك تر آی !

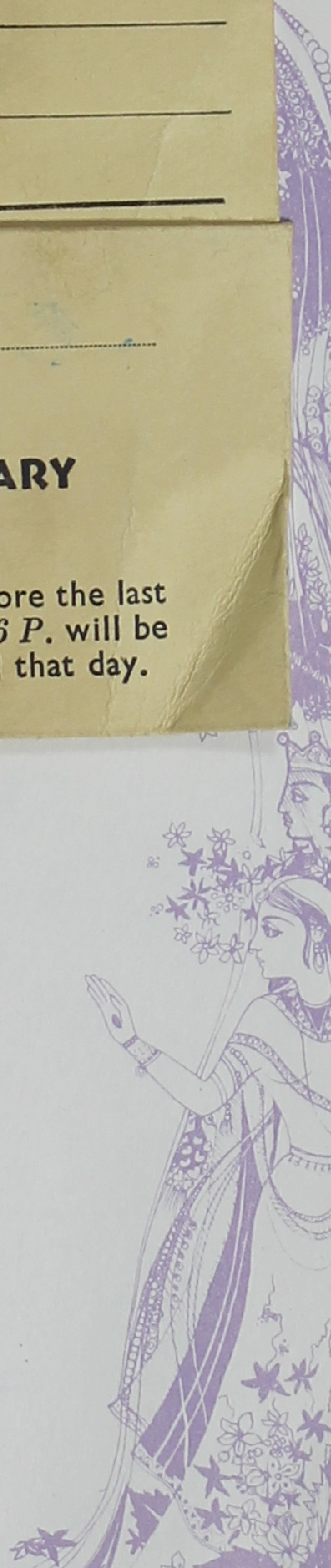
مرغ بیشه میگوید : خیر ، مبادا اسیروگرفتار شوم !

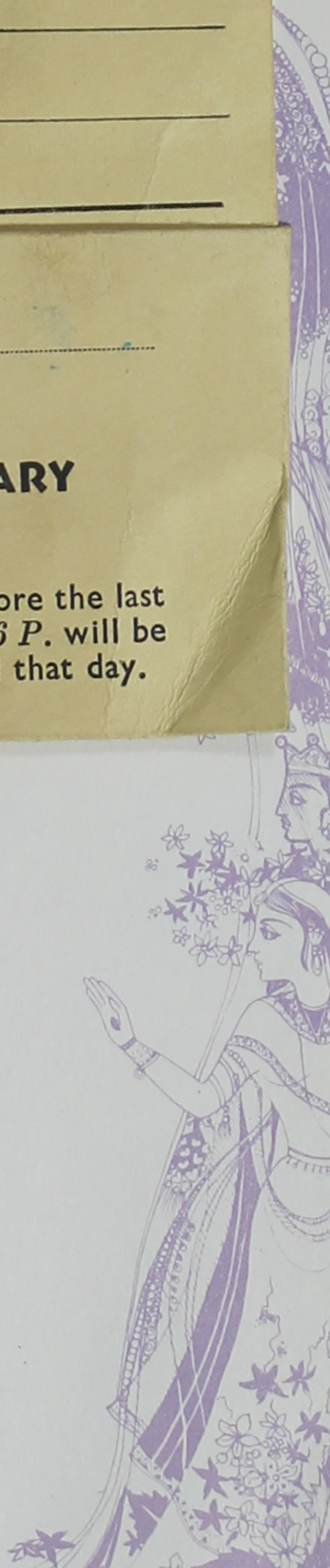
مرغ قفس میگوید : دریغ که پرواز در اختیار من نیست

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی

تپیدن دل مرغان رشته در پا را ؟ !

«پایان»





TAGORE'S SELELECETD

HYMSN

TRANSLATED

BY

THE LATE PROF. MAULAVI

ZIAOD - DIN

OF

VISVA BAHARATI

UNIVERSITY (INDIA)

WITH

AN INTRODUCTION

BY

SEYED MOSTAFA TABATBAI

بها : دوازده تومان

چاپ دوم